رباعیات حضرت مولانا

«قدس سره»

باذن نظارت جلیلهٔ معارف

اسلامبول

در مطبعه «اختر» چاپ شده

سنه ۱۳۱۲

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi
T.C. ... 1923 ... Kütüphanesi
Süleymaniye ... Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt 3444
Eski Kayıt

رباعیات حضرت مولانا

قدس سره

نسخهٔ این کتاب مستطاب که در نزد اولوالالباب بهتر از صد گنج گهروگرامیتر ازهزار سفینه‌درراست مانند کیمیا نایاب بوده‌زیاده بریکی دوجاازکتابخانهای معتبر اسلامبول که ازروی نسخهٔ اصلی استنساخ‌شده پیدانبود.

عزتمآب محمد ولد افندی که خود فرع آن اصل‌اصیل ونتیجهٔ ازآن دودمان بیعدیل است‌باستنساخ آن بذل همت نموده بود درحقیقت دور از مروت یافتیم که این گنج باز نهفته ماند لهذا محض برای استحصال فیض روحانیت حضرت مولانا {قدس‌سره} ادارهٔ اختر خدمت‌طبع ونشرآن رادرعهده گرفته‌یاری خداوند بدآن شروع شد. امید واریم که این خدمت محقر درنظر عموم عارفان خصوصا پیروان طریقت علیهٔ مولویه طرف قبول واستحسان گردد.

«آب نیل است این‌حدیث جانفزا»
«یاربش درچشم قبطی خون‌نما»

رباعیات حضرت مولانا

حرف الف

از اتش عشق در جهان گرمیها
وزشیر وفاش درجفا نرمیها
زانماه‌که‌خورشیدازوشرمنده‌است
بی شرم بودمرد چه‌بی شرمیها

⁂

از بادهٔ لعل ناب شد گوهرما
آمد بفغان زدست ماساغرما
از بس که همیخوریم می برسرمی
مادرسرمی‌شدیم ومی درسرما

§

افسوس که بیگاه شدو ماشیدا
دردریای بی کناره اش ناپیدا
کشتی وشب وغمام و ماميرانيم
دربحرخدابفضل وتوفیق خدا

⁂

آن شمع رخ تولگنی نیست بیا
وان نقش تواز آب ومنی نیست بیا
درخشم مکن توخویشتن راپنهان
کان حسن توپنهان‌شدنی نیست بیا

§

ان لعل سخن که جان دهدمرجانرا
بی رنك چه رنك بخشداومرجانرا
مایه بخشد مشعلهٔ ایمان را
بسیار بگفتیم ونگفتیم آن را

⁂

انجیر فروش را چه بهتر جانا
زانجیرفروشی ای برادر جانا
سرمست زئیم ومست میریم ای جان
هم مست دوان دوان بحشر جانا

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهرخویش میباخت مرا
چون من همه‌اوشدم بینداخت مرا

§

این آتش عشق می‌پزاند مارا
هرشب بخرابات کشاند مارا
با اهل خرابات نشاند مارا
تا غیر خرابات نداند مارا

⁂

ای سبزی هردرخت وهرباغ وگیا
ای دولت و اقبال من وکاروکیا
ای خلوت وای‌سماع واخلاص وریا
بی حضرت توابنهمه سوداست بیا

§

ای سروروان باد خزانت مرسا
ای چشم جهان چشم‌بدانت مرسا
ای انکه توجان آسمانی وزمین
جز رحمت وجزراحت‌جانت مرسا

⁂

ای‌هرکه گرفت ملت و مذهب‌ما
صد جان برهنه بینداز قالب ما
ای‌هرکه‌خوردشربتی‌ازمشرب‌ما
مستی گردد که روز بیند شب‌ما

§

ای آنکه نیافت ماه‌شبکردترا
از ماه تحفهاست شب گردترا
هرچندکه‌سرخ‌روست‌اطراف‌شفق
شهمات همی شوندرخ زردترا

ای در سرزلف تو پریشانیها
واندرلب لعلت شکرافشانیها
گفتی زفراق ما پشیمان گشتی
ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

∴

ای داده بنان گوهر ایمانیرا
داده بجوی قلب یکی کانی را
نمرود چودل رابخلیلی نسپرد
بسپرد بپشه لاجرم جانی را

§

ای چرخ فلك زمکروبد سازیها
از نطع دلم ببردهٔ بازیها
روزی بینی مراتودرخوان فلك
سازم چونماه کاسه پردازیها

∴

از خاك ندیده تیرایا مانرا
از دورندیده دوزخ آشامانرا
دعوی چکنی عشق دلارا مانرا
باعشق چکار است نکوکا مانرا

§

آنکس که نه بسته است او خواب مرا
ترمیخواهدزاشك محراب مرا
خاموش مراگرفت ودر آب افکند
آبی که حلاوتی دهد آب مرا

∴

آنوقت که بحرکل شود ذات مرا
روشن گردد جمال ذرات مرا
زان میسوزم چوشمع تادرره عشق
یکوقت شود جملهٔ اوقات مرا

§

آنکس که ترانقش کند اوتنها
تنهانگذارد ت میان سودا
درخانهٔ تصویر تویعنی دل تو
بر رویاند دوصد حریف زیبا

∴

آواز تراطبع دل مابادا
اندر شب و روز شاد وگویابادا
آوازتوگرخسته شود خسته شویم
آواز توچون نای شکرخابادا

ای دریا دل توگوهر ومرجانرا
درباز که راه نیست کم خرجانرا
تن همچوصدف دهان گشادست که اه
من کی گنجم چوره نشدمرجانرا

§

ای اشك روان بگودلافزای مرا
آنباغ وبهار وآن تماشای مرا
چونیادکنی شبی توشبهای مرا
اندیشه مکن بی ادبیهای مرا

∴

ای باد سحر خبربده مرمارا
درره دیدی آندل آتش زارا
دیدی دل پرآتش وپرسودا را
کزآتش خودبسوخت صدخارارا

§

ای شب شادی همیشه بادی شادا
عمرت بدرازی قیامت بادا
دریادمن آتشیست ازصورت دوست
ای غصه اگر توزهره داری یادا

∴

ای انکه چو آفتاب فرد است بیا
بیروی توباغ وبرك زرد است بیا
عالم بیتوغبار وگرداست بیا
این مجلس عیش بیتوسرداست بیا

§

ای هرکه گرفت شربت ازمشرب ما
مستی گردد که روزبیند شب ما
ای هرکه گریخت ازدرمطرب ما
گوشش بکشد فراق بامذهب ما

∴

ای دوست بدوستی قرینیم ترا
هرجاکه قدم نهی زمینیم ترا
درمذهب عاشقی رواکی باشد
عالم بتوبینیم ونبینیم ترا

ای خواجه بخواب در نه بینی مارا   تا سال دگر دگرنه بینی مارا
ای شب هردم که جانب ما نگری   بی روشنی سحرنه بینی مارا

§

خود را بجیل درافکنم مست آنجا   تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مرام   یاسر بنهم همچو دل از دست آنجا

∴

بره گذر بلا نهادم دل را   خاص از پی تو پای گشادم دلرا
از باد مرا بوی تو آمد امروز   شکرانهٔ آن بباد دادم دلرا

§

با عشق روان شد از عدم مرکب ما   روشن ز شراب وصل دائم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما   تا صبح عدم خشك نیابی لب ما

∴

تا با تو بوم نخسبم از یاریها   تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم   تو فرق نگر میان بیداریها

§

تا نقش خیال دوست با ماست دلا   ما را همه عمر خود تماشاست دلا
و انجا که مرام دل برآیدای دل   یکخار به از هزار خرماست دلا

∴

تا عشق تراست این شکر خائیها   هر روز تو گوش دار صفرائیها
کارت همه شب شراب پیمائیها   مکر و دغل و خصومت افزائیها

§

تا کی باشی زدور نظارهٔ ما   ماچاره گریم و عشق بیچارهٔ ما
جان کیست کینه طفل گهوارهٔ ما   دل کیست یکی غریب و آوارهٔ ما

جانا بهلاك بنده مستیز بیا   رنگی که تو دانی تو بر آمیز بیا
ای مکر در آموخته هر جایی را   یك مکر برای من در آمیز بیا

∴

چو نروز نبشته بود حق فرقت ما   از بهر چه بود جنك و آنو حشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما   ورنیك بدم یاد کنی صحبت ما

§

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا   نی اول و نی اخر و آغاز مرا
جان مید هد از درونه اواز مرا   کای کاهل راه عشق درباز مرا

∴

دستار کسی دست زنان کرد مرا   بی حشمت و بیعقل و روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گرداند   هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

∴

دود دل ما نشان سوداست دلا   و اندود که از دلست پیداست دلا
هر موج که میزند دل از خون ایدل   اندل نبود مگر که دریاست دلا

§

در سردارم زمی پریشانیها   باقند لب تو شکر افشانیها
ای ساقی پیمان تو پیاپی کردی   رسوا شود ایندم همه پیمانیها

∴

درچشم ببین دو چشم آن مفتونرا
نیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را

هر خون که نخورده است آن نرگس او
از دیدهٔ من روانه بین آنخونرا

درجان توجانیست بجو آنجارا   درکوه توکانیست بجو آن کانرا
صوفی رونده گرتوانی میجوی   بیرون تومجو زخود بجو تو آنرا

§

دیدم درخواب ساقی زیبا را   بر دست گرفته ساغر صهبارا
گفتم بخیالش که غلام اویی   شاید که بجای خواجه باشی مارا

⁂

زنهار دلامده بخود ره غم را   مگزین بجهان صحبت نامحرم را
باتره ونانی چوقناعت کردی   چون تره مسنج سبلت عالم را

§

طنبور چوتن تنن بر آردبنوا   زنجیر در آن شوددل بی سروپا
زیرا که نهان دررهش آوازکسی   میگوید که جسته همراه بیا

⁂

عاشق شب خلوت ازپی گم را   بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد   از مردم دیده دیدهٔ مردم را

§

عاشق همه سال مست ورسوابادا   دیوانه و شوریده وشیدا بادا
باهشیاری غصهٔ هرچیز خوریم   چون مست شدیم هرچه باداباد

⁂

عشقست طریق راه پیغامبر ما   مازادهٔ عشق وعشق شدمادرما
ای مادرمانهفته در چادر ما   پنهان شده از طبیعت کافر ما

§

عشق تو بکشت ترکی و تازیرا   من بندهٔ آن شهید و آن غازیرا
عشقت میگفت کس زمن جان نبرد   حق گفت دلا رها کن این بازیرا

عمریست ندیده ایم گلزار ترا   و ان نرگس پرخمار خمار ترا
پنهان شدهٔ زخلق مانند وفا   دیریست ندیده ایم رخسار ترا

⁂

غم خودکه بودکه یادآریم اورا   دردل چه که برخاك نکاریم اورا
غم بادامست لیك بس بی مغزاست   گرسرننهد مغز بر اریم اورا

§

گر عمر بشد عمر دگرداد خدا   گر عمر فنا بمرد نك عمر بقا
عشق آبحیاتست درین آب درا   هرقطره ازین بحر حیاتیست جدا

⁂

گرمن بمرم مرا بیارید شما   مرده بنکار من سپارید شما
گربوسه دهد برلب پوسیدهٔ من   گرزنده شوم عجب مداریدشما

§

کوتاه کند زمانه این دمدمه را   وزهم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندرسرهرکسی غروراست ولیك   سیلی اجل قفا زند این همه را

⁂

گربوی نمی بری درین کوی میا   ورجامه نمیکنی درین جوی میا
آنسوی که سویها ازانسو آید   میباش همانسوی وبدینسوی میا

§

ما اطیب ما الذ من احیانا   کنا مهجا ولم نکن ابدانا
ان شاء بنا کرامة مولانا   یعفو و یعید ناکما ابدانا

⁂

من تجربه کردم صنم خوشخورا   سیلاب سیه تیره نکرد آنجورا
یکروز گره نیست او ابرو را   دارم بیمرك و زند کانی اورا

من ذره وخورشیدلقایی تومرا بیمار غمم عین دوائی تومرا
بی بال و پراندرپی تو میپرّم من کاه‌شدم چوکهربائی تومرا

∴

مولای انا التائب مماسلفا هل تقبل عذر عاشق قدتلفا
ان کان ندامتی صدودا وجفا مولای عفی الله عفا الله عفا

§

نور فلکست این تن خاکی ما رشك ملك آمدست چالاکی ما
گه رشك برد فرشته‌از پاکی ما گه بگریزد دیوز بی باکی ما

∴

هان ایسفری‌عزم کجایست کجا هر جاکه روی نشستهٔ دردل ما
چندان غم دریاست تراچو نماهی کافشاند لب خشك تودردریا

§

لاحول ولاسودکند ان غم را کزدیورسد جان بنی آدم را
ان کزدم لاحول ولا غمگین شد لاحول ولا فزون کند اندم را

∴

یکچند بتقلید گزیدم خودرا
درخودبودم زان نسزیدم خودرا

نادیده همی نام شنیدم خودرا
ازخودچوبرون شدم بدیدم خودرا

§

یکطرفه‌عصاست موسی‌این رمه‌را یك لقمه کندچو بفکند اینهمه‌را
نی سورگذارداونی ملحمه‌را هرعقل نکرد فهم این زمزمه‌را

حرف الباء

ازبانك سرافیل دمیداست رباب تاتازه و زنده کرد دلهای کباب
آنسوداها که‌غرقه گشتند وفنا چون ماهیکان برامدندازتك آب

∴

امروز چوهرروز خرابیم خراب
مگشا در اندیشه و برگیر رباب
صدگونه نمازاست ورکوعست وسجود
آنراکه جمال دوست باشد محراب

§

امروزچوهرروزخرابیم خراب تاروز قیامت نرهیم ازسیلاب
مهتاب‌شبی آمدوزدگردن‌خواب ازخونریزی چه‌باك‌داردمهتاب

∴

امشب زبرای دل اصحاب‌مخسب گوش‌شبرابگیروبرتاب‌ومخسب
گویندکه فتنه خفته بهتر باشد بیداربهی توفتنه‌مشتاب ومخسب

§

اندیشه‌مکن بکن توخودرادرخواب
کاندیشه زروی مه حجابست حجاب
دل‌چون ماهست دردل اندیشه‌مدار
انداز تواندیشه گری رادر آب

∴

آنی که فلك باتودر آید بطرب گرادمیٔ شیفته گردد چه عجب
تاجان‌بودم بندگیت‌خواهم کرد خواهی‌بطلب مراوخواهی‌مطلب

ایدل‌دوسه‌روزتاسحرگاه‌مخسب   درفرقت آفتاب چوتماه مخسب
چون‌دلودرین‌ظلمت‌چه‌ره‌میکن   باشد که برایی بسرچاه مخسب

§

ایروی ترا غلام کلنار مخسب
ای لعل لبان توگهربار مخسب
ای نرکس پرخمارخونخوارمخسب
امشب شب‌عشرتست‌زنهارمخسب

∴

ای طالع وبختم‌زتو بیدار مخسب
ای رونق نوبهار وکلزار مخسب
ای نرکس‌پرخمارخو نخوارمخسب
امشب‌شب بهجت‌است‌زنهارمخسب

§

ای انکه تودیر آمدۀدر کتاّب   گر بشتابند کودکان تو مشتاب
گرمانده‌شدندقوم‌ازدست‌شدند   این‌دست تواست زودبرگیرباب

∴

ای یارکه نیست همچو تویار مخسب
وی انکه‌زتو راست شودکار مخسب
امشب‌زتوصدشمع‌بخواهدافروخت
زنهـار تواندریم زنهـار مخسب

§

ای‌ماه‌چنین‌شبی‌تومه‌وارمخسب   دردوردرا چوچرخ‌دوارمخسب
بیداری ماچراغ عالم باشد   یکشب توچراغ رانگهدارمخسب

ای‌انکه‌تویوسف‌منی‌من‌یعقوب   ای انکه توصحت منی‌من ایوب
من‌خودچکنم‌ایهمه‌راتومحبوب   من‌دست‌همی زنم توپایی‌میکوب

∴

بردار حجابها بیکبـار امشب   یکموی‌زهردوکون‌مگذارامشب
دیروز حدیث‌جان‌ودل میگفتی   پیش تونهیم کشته وزار امشب

§

بیکار مشین درا درامیز شتاب   بیکار بدن بخور بردیاسوی آب
ازاهل‌سماع میرسد بانك رباب   الحلقة و اصل شـدکانرا دریاب

∴

خواب آمدودرچشم‌نبدموضع‌خواب
زیرا زتوبود چشم پر اتش و اب
شد جانب دل‌دیدولی چون سیماب
شدجانب‌تن‌دیدخراب‌وچه‌خراب

§

دانی‌که چه‌میگوید این‌بانك‌رباب   اندرپی من بیاوره را دریاب
زیرابخطاراه‌بری سوی‌صواب   زیرابسؤال‌ره‌بری سوی‌جواب

∴

درچشم آمدخیال آن‌درّخوشاب   ان‌لحظه‌کزواشك‌همی کردشتاب
پنهان گفتم براز درکوش دوچشم   مهمان‌عزیزاست بیفزای‌شراب

§

دل ازهوس‌توچون ربابست رباب
هرپاره‌زسوز دل کبابست کباب
دلدار زدردما اگر خامو شست
درخاموشی دوصدجوابست جواب

ساقی درده برای دیدار صواب   زانباده که او نه خاك دیداست نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم   شربت چه بود شراب درده تو شراب

∴

سبحان الله من و توای درّ خوشاب   پیوسته مخالفیم اندر هر باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد   تو بخت منی که درنیایی از خواب

§

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب
از گشتن گرد شهر کس نایدخواب
عقلست که چیزها زموضع جوید
تمیز وادب مجو تواز مست وخراب

∴

شب گشت درین سینه چه سوزاست عجب
می پندارم کاوّل روز است عجب
در دیدهٔ عشق می نگنجد شب وروز
این دیدهٔ عشق دیده دوزاست عجب

§

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب
از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی وحاصل آن دیدی
از بهر خدا امشب تا روز مخسب

گر آب حیات خوشگواری ای خواب
امشب برما کارنداری ای خواب
گرباعدد موی سرتست امشب
یکسر نبری وسرنخاری ای خواب

§

گرم آمد عاشقانه وجست شتاب   برتافته روح اوزگلزار صواب
برجملهٔ قاضیان دوانید امروز   درجستن آب زندگی قاضی کاب

∴

مستند مجردان اسرار امشب   در پرده نشسته اند بایار امشب
ایهستی بیگانه ازین ره برخیز   زحمت باشد بودن اغیار امشب

§

یاری کن ویارباش ای یار مخسب   ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگه دار مخسب   امشب شب بخشش است زنهار مخسب

حرف التاء

ابحیوان در آب وگل پیدا نیست
درمهر دلت مهرگسل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست
اینراه بزن که راه دل پیدا نیست

آری صنما بهانه خود کم بودت
تاخواب بیامد و زمابر بودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت
فریاد ز نرکسان خواب آلودت

∴

از بس که دل تو دام حیلت افراخت   خود را و ترا ز چشم رحمت انداخت
مانندهٔ فرعون خدا را نشناخت   چون برف گرفت عالمی را بگداخت

§

از حلقهٔ گوش او دلم با خبر است   در حلقهٔ او دل از همه حلقه تراست
زیر و زبر چرخ پراست از غم او   هر ذره چو آفتاب زیر و زبراست

∴

از عهد مگو که او نه برپای منست
چون زلف تو عهد من شکن در شکنست
زان تنك شکر مگو که اندر لب تست
یا زان آتش که از لبت در دهنست

§

از جمله طمع بریدنم آسان است   الا ز کسی که جان ما را جانست
از هر که کسی برد برای تو برد   از تو که برد دمی که را امکانست

∴

از دیدن اغیار چو ما را مدد است   پس فرد نه ایم و کار ما در عدد است
از نیك و بد آگهیم این نیك بداست   هر دل که نه بیخود است زیر لگداست

از بی یاری ظریفتر یاری نیست   وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیله ببرید   و الله که چو او زیرك و عیاری نیست

§

از نوح سفینه ایست میراث نجات   گردان و روان میانهٔ بحر حیات
اندر دل از ان بحر برستست نبات   اما چو ندل نه نقش دارد نه جهات

∴

از دوستیٔ دوست نگنجم در پوست
در پوست نگنجم که شهم سخت نکوست
هرگز نزید بکام عاشق معشوق
معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

§

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست   در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان   با خویشتنش بذرّهٔ خویشی نیست

∴

الجفن لفقدکم کثیر العبرات   والقلب لذکرکم کثیر الحسرات
هل یرجع من زماننا ماقدفات   هیهات و هل یعود وقت هیهات

§

افکند مرا دلم بغوغا و گریخت   جان آمد هم از سر سودا و گریخت
ان زهرهٔ بی زهره چو دید آتش من   بربط بنهاد و زود برجای گریخت

∴

افغان کردم بران فغانم میسوخت   خامش کردم چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کرد مرا   رفتم بمیان و در میانم میسوخت

امروز مهم دست زنان آمده است
مست وخوش وشنگ وبی امان آمده است
پیدا ونهان چو پیش جان آمده است
ز آن روی چنینم که چنان آمده است

§

امروز چه روزاست که خورشید دو تاست
ازچرخ بخاکیان نثار است وصداست
امروز ز روزها برونست وجداست
کای دلشدگان مژده که این دور شماست

∴

امروز من وجام صبوحی در دست | می افتم ومی خیزم ومیگردم مست
باسر وبلند خویش من مستم وپست | من نیست شوم تا نبود جز وی هست

§

امروز درین خانه کسی رقصان است | که کل کمال پیش او نقصان است
وردر تو زانکار رگی جنبانست | آنماه در انکار توهم تابانست

∴

امشب منم وطواف کاشانهٔ دوست | میگردم تا بصبح در خانهٔ دوست
زیرا که بهر صبوح موسوم شداست | کین کاسهٔ سر بدست پیمانهٔ اوست

§

امشب هر دل که همچو من در طلبست
ماندهٔ زهره او حریف طربست
از آرزوی لبش مرا جان بلب است
ایزد داند خوش کین شب چه شب است

امشب شب من بس ضعیف وزاراست
امشب شب پرداختن اسراراست
اسرار دلم جمله خیال یاراست
ایشب مگذر زود که ماراکاراست

∴

امشب آمد خیال اندلبرچست | درخانه تن مقام دلرامی جست
دلرا چو نیافت زود خنجر بکشید | زد بر دل من که دست بازوش درست

§

امشب شب آن دولت بی پایاناست | شب نیست عروسی خداجویاناست
آنجفت لطیف بایکی گویان است | امشب تتق خوش نکورویان است

∴

امشب شب آنست که جان شهاست | امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب بخشایش انعام وعطاست | امشب شب آنست که همراز خداست

§

آمد بر من چو در کفم زر بنداشت
چون دید که زر نیست وفارا بگذاشت
از حلقهٔ گوش او چنین پندارم
کانجا که زراست گوش میباید داشت

∴

انصاف بده که عشق نیکوکاراست | ز آنست خلل که طبع بدکرداراست
توشهوت خویشرا لقب عشق نهی | ازشهوت تا بعشق ره بسیار است

آنجا که تویی همه غم و جنك و جفا است
چون غرقهٔ ماشدی همه لطف و وفاست

کر راست شوی هر آنچه ماراست تراست
ور راست نهٔ چپ ترا گیرم راست

§

اندر دل من درون و بیرون همه اوست
اندر تن من جان و رك و خون همه اوست

اینجای چگونه شرك و ایمان گنجد
بیچون باشد وجود من چون همه اوست

∴

آنرا که غمی بود و نتواند گفت　　غم از دل خود بگفت بتواند رفت
اینطرفه کلی نگر که مارا بشکفت　　نی رنك توان نمود و نی بوی نهفت

§

این آتش ساده که تراخورد و بکاست
آن ساده به از دو صد نکار زیباست

آن آتش شهوت که چه صاف و ساده
بنگر چه نکاران که از آن آتش خاست

∴

اندر سر من همت کاری دگر است　　معشوقهٔ خوب مانکار دگر است
بالله که بعشق نیز قانع نشویم　　مارا پس از این خزان بهار دگراست

انرا که خدای چون تو یاری داد است
اورا دل و جان بیقراری داد است

زنهار طمع مدار ز آنکس کاری
زیرا که خداش طرفه کاری داداست

§

انبت که جمال و زینت مجلس ماست　　در مجلس ما نیست ندانیم کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست　　کز قامت او قیامت از ما برخاست

∴

آن چشم که خون گشت و غم اورا جفتست
زو خواب طمع مدار کو کی خفتاست

پندارد کین نیز نهایت دارد
ای بیخبر از عشق که این را گفتاست

§

ان تلخ سخنها که چنان دل شکنست　　انصاف بده که لایق آن دهنست
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز　　این بی نمکی ز شور بختی من است

∴

آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت
دیدش دل من ز کر و فرش بشناخت

باخود میگفت چون ز صورت برهم
باصورت عشق عشقها خواهم باخت

انکو زنهال هوست اوخیزانست
چون مست بهر شاخ ودر آویزانست

گر شاخ طرب حاملهٔ فرزنداست
کو قرهٔ عین طرب انکیز انست

§

این بشرو یکه جان او پیش صفست
داند که تو بحری وجهان همچو کفست

بیدف وخوشی رقص کند عاشق تو
امشب چه کند که هر طرف نای ودفست

∴

آن خواجه که بار او همه قند تراست   ازمستی خود ز قند او بیخبر است
گفتم که از آن شکر نصیبم ندهی   نی کردونداست که آن نی شکراست

§

انسایهٔ توجایکه و خانهٔ ماست
و آنزلف توبند دل دیوانهٔ ماست

هر گوشه یکی شمع ودوسه پروانه است
امانه چوشمع ما که پروانهٔ ماست

∴

آن چیست که لذتست ازود رصورت
و آن چیست که بی اوست مکدر صورت

یك لحظه نشان شود زصورت آنچیز
یك لحظه زلامکان زند بر صورت

آن روح که بسته بود در نقش صفات   از پرتو مصطفی در آمد در ذات
واندم که روان گشت زشادی میکفت   شادی روان مصطفی را صلوات

§

آن را که بود کار نه زین مردانست   کین پیشهٔ ما پیشهٔ بیکار انست
این راه که راه دزد و عیار انست   چه جای توانگران وزر دارانست

∴

آن چشم فراز ز پی تاب شداست
تا ظن بری که فتنه در خواب شداست

صد آب زچشم ماروان کردی دی
امروز نگر که صد روان آب شداست

§

آن روی ترش نیست چنینش فعل است
میکوید ومیخورد درینش فعل است

آن کس که برین چرخ برینش فعل است
این نیست عجب که در زمینش فعل ست

∴

آن چیست کزو سماعهارا شرفست
و آن چیست که جون رفت محل تلفست

می آیدومی رود نهان تاداند
کین ذوق سماعهانه از نای ودفست

آن شب که ترا بخواب بینم پیداست
چون روز شود چو روز دل پر غوغاست

آن پیل که خفت و خواب هندستان دید
از بند بجست پای آن پیل که راست

§

آنمه که زچاکران بد خو نگریخت / وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت
این را تو مگوی لطف دریا گویش / نگریخت زمادیو سیه او نگریخت

∴

آن جاه و جمالی که جهان افروز است
وآن صورت پنهان که طربراروزست

امروز چو با ماست دراو آویزیم
دی رفت و پریرفت که روز امروزست

§

آن میر که خاك پای او تاج سرست
گفتم که فراق او زمرگم بترست

اینك رخ زرد من گوا گفت برو
رخراچه کلست کار او همچو زرست

∴

آن قاضیٔ ما چو دیگران قاضی نیست
میلش بسوی اطلس مقراضی نیست

شد قاضیٔ ما عاشق از روز ازل
باغیر قضای عشق او راضی نیست

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیداست
بر سبلت و ریش خویشتن خندیداست

وانکس که ترا زخود قیاسی گیرد
آن مسکین را چه خارها در دیداست

∴

آن کس که زسر عاشقی باخبرست / فاشست میان عاشقان مشتهرست
وانکس که زناموس نهان می دارد / پیداست که در فراق زیر و زبرست

§

آن کس که بروی خوب او رشك پریست
آمد سحری و بر دل من نگریست

او گریه و من گریه که تا آمد صبح
پرسید کزین هر دو عجب عاشق کیست

∴

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وانکو کلهت نهاد طرار تو اوست

وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست
وانکس که ترا بیتو کند یار تو اوست

§

آنکس که امیدیاریٔ غم دادست / هان تا نخوری که او ترا دم دادست
در روز خوشی همه جهان یار تواند / یار شب غم کسی نشان کم دادست

آندم که مرا بدور تو گردانست　　ساقی وشراب وقدح ودورانست
و اندم که ترا تجلیٔ احسانست　　جان در حیرت چو موسیٔ عمرانست

∴

آواز توار مغان نفخ صورست
زان قوت وقوت هر دل رنجورست
آواز بلند کن که تا پست شوند
هر جا که امیر وهر کجا مأمورست

§

این فصل بهار نیست فصلی دگرست　　مخموریٔ هر چشم زوصلی دگرست
هر چند که جمله شاخها رقصانند　　جنبیدن هر شاخ زا صلی دگرست

∴

این همدم اندرون که دم میدهدت　　امید رسیدن بحرم میدهدت
تو تا دم آخرین دم او میخور　　کان عشوه نباشد زکرم میدهدت

§

این مستیٔ مازبادهٔ حمرانیست　　وین باده بجز در قدح سودانیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی　　من آن مستم که باده‌ام پیدانیست

∴

این نعرهٔ عاشقان زشمع طربست
شمع آمد وپروانه خوش این عجبست
اینك شمعی که برتراز روز وشبست
بشتاب ایجان که شمع جان در طلبست

این بانك خوش از جانب کیوان منست
این بوی خوس از کلشن وبستان منست
آن چیز که او بردل وبر جان منست
تا بررود او بجا رود آن منست

∴

این شکل سفالین تنم جام دلست　　واندیشهٔ پخته‌ام می خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست　　این من کفتم ولیك پیغام دلست

§

این چرخ فلکها که حد بینش ماست
در دست تصرف خدا کم زعصاست
هر ذره و قطره کر نهنگی گردد
آن جمله متال ماهیٔ در دریاست

∴

این جمله شرابهای بی جام کراست　　ما مرغ کرفته‌ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی　　چندین شکر وپسته وبادام کراست

§

این فتنه که اندر دل تنکست از چیست
وین عشق که قد از وچو چنکست از چیست
وین دل که درین قالب من در شب وروز
با من زبرای او بجنکست از چیست

این سینهٔ پرمشغله ازمکتب اوست
وامروز که بیمارشدم ازتب اوست

پرهیز کنم زهرچه فرمود طبیب
جزازمی وشکری که آن ازلب اوست

⁂

این غمزه که میزنی زنوری دگرست
واندیشه که میکنی عبوری دگرست

هرچند دهن زدن زشیرینیٔ اوست
این دست که‌میزنی زشوری دگرست

§

این عشق شهست ورایتش پیدانیست
قرآن حقست وآیتش پیدانیست

هرعاشق ازین صیادتیری خوردست
خون میخورد وجراحتش پیدانیست

⁂

ای بیخبر از مغزشده غرّه بپوست
هش دارکه درمیان جان داری دوست

حس مغزتنست و مغزحست جانست
چون ازتن وحس وجان گذشتی همه اوست

ای آنکه درین جهان چوتوپاکی نیست
زیبا ولطیف وچست وچالاکی نیست

زین طعنه درین راه بسی خواهد بود
باماتوچه گونهٔ دگر باکی نیست

§

ای لعل وعقیق و درّدریای درست
فارغ از جان وپای برجای درست

ای خواجهٔ روح و روح افزای درست
دیر آمدنت رواست دیر آی درست

⁂

ای عقل بروکه عاقلی اینجانیست
گرموی شوی موی تراگنجانیست

روز آمدوروز هرچراغی که فروخت
در شعلهٔ آفتاب جز رسوانیست

§

ای خرمنت ازسنبلهٔ آب حیات   انبارجهان پرست از تخم موات
زانبارنخواهم که پرست ازخیرات   برخرمن خودنویس امشب توبرات

⁂

ای دوست مکن که روزها رافرداست
نیکی وبدی چوروز روشن پیداست

درمذهب عاشقی خیانت نه رواست
من راست روم توکژ روی نایدراست

ای تن تو نمیری که چنان جان باتست ای فکر طرب فزا که ایمان باتست
هرچند که از زن صفتان خسته شدی مردی بصفت همت مردان باتست

* * *

ای آنکه هوای نفس کافر سیرت عبرت نگرفتهٔ زحال غیرت
یك خیر تو این سقایهٔ ساختهٔ تاجملهٔ شهر دربند درخیرت

§

ای از تو دلم پرسمن و یاسمنست
وزمنزلت تو کیست کوهم چومنست
برخاستن ازجان وجهان مشکل نیست
مشکل زسرکوی تو برخاستنست

* * *

ای شب چه شبی که روزها چاکرتست
تو دریایی جان جهان چاکرتست
اندردل من شعله زبانست امروز
آن آتش وآن فتنه که اندرسرتست

§

ای جان زدل تو بردل من راهست وزجستن آن راه دلم آکاهست
زیرادل من چوآب صافی خوشست آب صافی آینه دار ماهست

* * *

ای دل تو ودرداو که درمان اینست
غم میخور ودم مزن که درمان اینست
کرپای بر آرزو نهادی یکچند
کشتی سك نفس را وقربان اینست

ای دردل من نشسته شد وقت نشست
ای توبه شکن رسید هنکام شکست
آن بادهٔ کلرنك چنین رنکی بست
وقتست که چون کل برود دست بدست

§

ای ساقی اکر سعادتی هست تراست
جان ودلی وجان ودلی مست تراست
اندر سرما عشق توپا می کوبد
دستی میزن که تا ابد دست تراست

* * *

ای ساقی جان مطرب مارا چه شدست
چون می‌زند رهی ره او که زدست
اومی داند که عشقرا نیك وبدست
نیك وبد عشقر ازمطرب مددست

§

ای آمده بامداد شوریده ومست
پیداست که باده دوش کیرا بودست
امروز خرابی ونه روز کشتست
مستك مستك بخانه اولیست نشست

* * *

ای بنده بدانکه خواجهٔ شرق اینست
از ابر گهربار ازل برق اینست

توهر چه بگویی از قیاسی گویی
اوقصه زدیده میکند فرق اینست

§

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
وی قبلهٔ زاهدان دوابروی خوشت

ازجمله صفات خویش عریان گشتم
تاغوطه خورم برهنه درجوی خوشت

∴

ای هرچه صدف بستهٔ دریای لبت
وی هرچه گهرفتاده دریای لبت

از راهزنان رسید جانم تالب
گره ندهی وای من ووای لبت

§

ای فکر تو بربسته نه پایت بازست
آخر حرکت نیز که دیدی رازست

اندر حرکت قبض یقین بسط شود
آب چه وآب جوبدین ممتازست

∴

ای جان خبرت هست که جانان تو کیست
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست

ای تن که بهر حیله رهی میجویی
اومیکشدت ببین که جویان تو کیست

§

ای شب زمی تو مرمرا مستی نیست
بی خوابیٔ من گزاف وسر دستی نیست

خوابم چوملك بر آسمان پریدست
زیرا جستم بسی درین پستی نیست

∴

باز آی که یار بر سر پیمانست
از مهر تو بر نگشت صد چندانست

تودر مهری ومرترا یکجانست
اوچون باشد که جان جان جانست

§

باران بسر گرم دلی برمیریخت
بسیار چوریخت جست درخانه گریخت

پرمی زد خوش بطی که آن برمن ریز
کین جان مرا خدای از آب انگیخت

∴

باروز بجنگیم که چـون روز گذشت
چون سیل بجویبار وچـون بادبدشت
امشب بنشـینیم چوآن مه بگرفت
تاروز همی زنیم طـاس ولب طشت

§

پایی که همیرفت بسروستان مست
دستی که همی چید زکل دست بدست
از بند کشاد دهن دام اجـل
آن دست بریده کشت وآن پای شکست

باد آمد وکل برسر میخواران ریخت
یار آمد ومی درقـدح یاران ریخت
از سـنبل تررونق عطـاران برد
وزنرکس مست خون هشیاران ریخت

§

باهسـی و نیسـتیم بیکانکیست
وزهر دو بریدنم نه مردانکیست
کرمن زعجائبی که دردل دارم
دیوانه نمیشـوم زدیوانکیسـت

بادل کفتم که دل از وجیحونست
دلبر ترشست وباتو دیگر کونست
خندید دلم کفت که این افسونست
آخر شکر توش نبینم چـونست

§

باعشـق کلاه برکمر دوز خـوشست
بانالهٔ سرنای جگر سـوز خـوشست
ای مطرب چنك ونای‌را تابسـحر
بنواز برین صفت که تاروز خوشست

باعشـق نشین که جـوهرکان تواست
آن کس‌را جـوکه تاابد آن تواست
آنرا بمخوان جان که غم جان تواست
برخـویش حرام کن اکرنان تواست

§

باتوسخنـان بی‌زبان خـواهم گفت
ازجملهٔ گوشهانهـان خواهم گفت
جزگوش تونشـنود حدیث من‌کس
هرچند میـان مردمان خواهم گفت

باهرکه نشستی ونشد جمع دلت
وزتو نرمید زحمت آب وگلت

زنهار تو پرهیزکن از صحبت او
ورنی نکند جان کریمان بحلت

§

بادشمن من چو یاربسیار نشست
بایار نشایدم دگر بار نشست

پرهیز ازان کلی که باخار نشست
بگریزازان مکس که بامار نشست

* * *

باجان دو روزه توچنان گشتی جفت
باتو سخن مرگ نمی شاید گفت

جان طالب منزلست ومنزل مرگست
اما خرتو میانهٔ راه بخفت

§

پای توگرفته ام ندارم زتو دست
درمان زکه جویم که دلم مهر توخست

هی طعنه زنی که برجگر آبت نیست
گربرجگرم نیست چه شد برمژه هست

* * *

بانی گفتم که بر تو بیداد زکیست
بی هیچ زبان ناله وفریاد زچیست

نی گفت زشکر لبی بریدند مرا
بی ناله وفریاد نمیدانم زیست

§

باشب گفتم گر به مهت ایمانست
این زود گذشتن تو از نقصانست

شب روی بمن کرد وچنین عذری گفت
مارا چه گنه چو عشق بی پایانست

* * *

برمن لب وصل بسته می دارد دوست
دل را بعنا شکسته می دارد دوست

زین پس من وداشکستگی بردر دوست
چون دوست دل شکسته می دارد دوست

§

بر خوان ازل گرچه زخلقان غوغاست
خوردند وخورند وکم نشد خوان برجاست

مرغی که بران کوه نشست وبرخاست
بنگر که در آن کوه چه افزود وچه کاست

* * *

بر یارقم خطا پرستی همه هست
بد نامیٔ عشق وشوروستی همه هست

ای دوست چواز زمانه مقصود توبی
جای که نیست چون تو هستی همه هست

§

برخیز وطواف کن بر آن قطب نجات
مانندهٔ حاجیان بکعبه وعرفات

چه تفسیدی تو بر زمین چون گل تر
آخر حرکات ؛ شد کلید برکات

∴

بر هر جایی که سر نهم مسجود اوست
درشش جهت وبرون شش معبود اوست

باغ وگل وبلبل وسماع وشاهد
این جمله بهانه است همه مقصود اوست

§

بر جه که سماع روح برپای شدست
وان دف چوشکر حریف آن نای شدست

سودای قدیم آتش افزای شداست
آن های توکوکه وقت هیهای شداست

∴

بستم سر خم باده وبوی برفت
آن بوی بهر راه وبهر کوی برفت

خون دلها ز بوش چون جوی برفت
آن سوی که آمد بهمان سوی برفت

§

بگذشت سوار غیب وگردی برخواست
او رفت زجای وگرد اوهم برجا است

توراست نگر نظر مکن ازچپ وراست
گردش اینجا ومرد دردار بقاست

∴

بی برجهانیکه چوخون دررك ماست
زیرا که فسونگر وفسون دررك ماست

غم نیست که آثار جنون در رك ماست
خون چون خسبد خاصه که خون دررك ماست

§

بی یار نماند آن که بایار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت

مه نور از آن گرفت کزشب نرمید
گل بوی ازان یافت که باخار بساخت

∴

بیچاره تراز عاشق بی صبر کجاست
کین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر ونه ریاست
در عشق حقیقی نه وفا ونه جفاست

§

تاعرش زسودای رخش ولولهاست
در سینه زبازار رخش غلغلهاست
از بادهٔ اوبر کف جان بلبلهاست
در گردن دل ززلف او سلسلهاست

⁂

تادردل من صورت آن رشك پریست
دلشاد چو من درین همه عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم می شنوم ولی نمیدانم چیست

§

تا مهر نکار باو قایم بکرفت
مس بودم او چو کیمیایم بگرفت
اورا بهزار دست جویان گشتم
او دست در از کرد و پایم بگرفت

⁂

تا شب میکو که روز مارا شب نیست
درمذهب عشق عشقرا مذهب نیست
عشق آن بحریست کش کران ولب نیست
پس غرقه شوند وناله و یارب نیست

§

تا چهرهٔ افتاب جان رخشانست
صوفی بمثال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسهٔ شیطانست
شیطان لطیفست و حیات جانست

⁂

تا ظن نبری دور زمانم کشتست
این چشمهٔ آب حیوانم کشتست
اونیست عجب که دشمن جانش کشت
من بوالعجبم که جان جانم کشتست

§

تامن بزیم بیشه و کارم اینست
صیادنیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزکارم اینست
آرام و قرار و غمکسارم اینست

⁂

تا این فلك آینه گون بر کارست
اندریم عشق موج خون درکارست

روزی آید برون وروزی ناید
اما شب وروز اندرون درکارست

§

تا باتوز هستی توهستی باقیست
ایمن منشین که بت پرستی باقیست

گیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت که زپندار پرستی باقیست

∴

تنهانه همه خنده وسیماش خوشست
خشم وسقط وطعنه وصفراش خوشست

سر خواستهٔ گر بد هم یاند هم
سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

§

تهدید عدو چو بشنود عاشق راست
می راند خرتیز بدانسو که خد است

نتوان بکمان دشمن از دوست برید
نتوان بخیالی زحقیقت بر خاست

∴

توسیرشدی من نشدم درمان چیست
بما عوضی خود عوض جانان چیست

گفتی که بصبر آخر ایمان داری
ای دیدهٔ ایمان بجز او ایمان چیست

§

توبه چه کنم که توبه ام سایهٔ تست
بار سر تو به جمله سر مایهٔ تست

بد ترکنهی به پیش تو توبه بود
کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

∴

توبه که دلخویش چو آهن کردست
در کشتن باده چشم روشن کردست

چون زلف تو هرچند شکن درشکنم
باتو بهمان کنم که بامن کر د ست

§

تو به کردم که تا که جانم بر جاست
من چپ نروم نگردم ازسیرت راست

چندان که نظرهمیکنم ازچپ وراست
جمله چپ وراست وراست وچپ دلبرماست

∴

تو کان جهانی و جهان نیم جواست
تواصل جهانی و جهان از تونواست

گر مشعله وشمع بگیرد عالم
بی آهن وسنك آن ببادی گرواست

§

جانی که برای عشق تو درخطراست
بس دیده زجاهلی در ونوحه گراست

حاصل چشمی که بیندش نشناسد
کورا برخ هزار صاحب خبراست

§

جانی که حریف بود بیکانه شدست
عقلی که طبیب بود دیوانه شدست

میران همه گنجها بویرانه نهند
ویرانهٔ مازگنج ویرانه شد است

∴

جانی که شراب عشق ازانسو خورداست
و زشیرهٔ باغ آن نکو روخورداست

آن باغ کلوی جان بگیرد گوید
خونش ریزم که خون مارا خورداست

§

جان وسر آن یار که اوپرده درست
این حلقهٔ دربزن که درپرده درست

گر پرده درست یارو گرپرده درست
این پرده نه پرده است کاین پرده درست

∴

جانا غم تو زهر چه گویی بتراست
رنج دل وتاب تن وسوز جگراست

از هر چه خورند کم شود جز غم تو
تا بیشترش همی خورم بیشتراست

∴

جانم بر آن جان وجهان رو کردست
هم قبله وهم کعبه بدانسو کردست

مارا ملك العرش چنین خو کردست
کار او دارد که او چنین رو کردست

§

جانی وجهانی که جهان باتو خوشست
ورزخم زنی زخم سنان باتو خوشست

خود معدن کیمیاست خاك كف تو
هر چیز که ناخوشست آن باتو خوشست

∴

چشم تو زروزکار خونریز تراست
تیر مژهٔ تو از سنان تیز تراست

رازی که بگفتهٔ بگوشم واگو
زان روی که گوش من گران خیزتراست

§

چنکی صنمی که ساز چنکش بنواست
بر چنك ترانهٔ همیزد شبهاست

کایم بر تو غزل سرایان روزی
وان قول مخالفش نمی آمدراست

* * *

چون دلبرمن میان دلداران نیست
اورا چو جهان هلاکت وپایان نیست

گر خیره سری زنخ زند گو میزن
معشوقه ازین لطیفتر امکان نیست

§

چون دید مرامست بهم برزد دست
گفتاکه شکست توبه باز آمدمست

چون شیشه گریست توبهٔ ما پیوست
دشوار توان کردن و آسان بشکست

* * *

چون دانستم که عشق پیوست منست
وان زلف هزار شاخ دردست منست

هرچند که دی مست قدح می بودم
امروز چنانم که قدح مست منست

§

چونی که ترش مکر شکربارت نیست
یاهست شکرولی خریدارت نیست

یا کار نمیدانی وسرکشته شدی
یامیدانی زکاسدی کارت نیست

* * *

چیزیست که درتوبی توجویان ویست
درخاك تو دُرّیست که از کان ویست

مانندهٔ کوی اسب چوکان ویست
آن داردو آن دارد و آن آنوی است

§

حاشا که بعالم ازتو خوشتر یاریست
یاخوبتر از دیدن رویت کاریست

اندر دوجهان دلبرویارم توبسی
هم پرتو توست هرکجا دلداریست

* * *

حسنت که همه جهان فسونش بگرفت
دزد حسد حسود چونش بگرفت

سرخیٔ رخت زگرمی وخشکی نیست
از بس عاشق که کشته خونش بگرفت

§

خاك قدمت سعادت جان منست
خاك از قدمت همه کل ویا سمنست

سرتا قدمت خاك زتو میروید
زان خاك قدم چه روی برداشتنست

* * *

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست
دل نیست که اومعتکف کوی تونیست

موی سرچیست جمله سرهای جهان
چون می‌نگرم فدای یك موی تونیست

§

خواهی که ترا کشف شود هستیٔ دوست
دررو بدرون مغز وبر خیز ز پوست

ذاتیست که گرد اوحجب توبرتوست
اوغرقهٔ خودهردوجهان غرقه دراوست

* * *

خورشید وستارکان و بدرما اوست
بستان وسرای وصحن وصدرما اوست

هم قبله وهم روزه وصبرما اوست
عید ورمضان وشب قدرما اوست

§

خرشید رخت ز آسمان بیرونست
چون حسن توکز شرح وبیان بیرونست

عشق تو درون جان من جادارد
وین طرفه که از جان‌وجهان بیرونست

* * *

خیزید که آن یار سعادت برخاست
خیزید که ازعشق غرامت برخاست

خیزید که آن لطیف قامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست

§

درعشق اگرچه که قدم درقدمست
آنست قدم که اوقدم از قدمست

درخانهٔ نیست هست بینی بسیار
میهال دوچشم را که اغلب عدمست

* * *

درمن غم شبکور چرا پیچیدست
کورست مگر ویا که کورم دیدست

من درفلکم درآب وکل عکس منست
از آب کسی ستاره کی دزدیدست

§

در نه قدمی که چشمهٔ حیوانست
می گرد چو چرخ تا مهت تابانست

جانیست ترا بگرد حضرت گردان
این جان گردان زگردش آن جانست

*
* *

درصورت تست آنچه معنی همه اوست
درمعنی تست آنچه دعوی همه اوست

درکون وفساد چون عجب بنهادند
نوریکه صلاح دین ودنیا همه اوست

§

درباغ من ارسروو اگر کلزارست
عکس قدو رخسارهٔ آن دلدارست

بالله بنامی که ترا اقرارست
امروز مرا اگر رکی هشیارست

*
* *

درکوی غم توصبر بی فرمانست
دردیده زاشك تو بر اوحرمانست

دلرا زتو دردهای بی درمانست
با این همه راضیم سخن در جانست

§

درظاهر وباطن آنچه خیرست وشرست
از حکم حقست واز قضا وقدرست

من جهد همی کنم قضا می گوید
بیرون زکفایت توکار دگرست

*
* *

دلدار ظریفست گناهش اینست
زیبا ولطیفست گناهش اینست

آخربچه عیب می کریزند ازو
از عیب عفیفست گناهش اینست

§

درهرجزوم نشان معشوق منست
هرپارهٔ من زبان معشوق منست

چون چنك منم دربراو تکیه زده
این ناله ام از بنان معشوق منست

*
* *

در نه قدم ارچه راه بی پایانست
کزدورنظاره کار نا مردانست

این راه ززندگیٔ دل حاصل کن
کین زندگیٔ تن صفت حیوانست

§

درمجلس عشاق قراری دگرست
وین بادهٔ عشقرا خماری دگرست

آن علم که‌درمدرسه حاصل کردند
کاری دگرست‌وعشق‌کاری دگرست

* * *

در مرك حیات اهل دادو دینست
وز مرك روان پاك را تمکینست

آن مرك لقاست نه جفا وکینست
نامرده همی میردو دردش اینست

§

درعشق توهرحیله‌که کردم هیچست
هرخون‌جگرکه بی‌توخوردم‌هیچست

از درد تو هیچ روی درمانم نیست
درمان که کند مراکه‌دردم هیچست

* * *

درعهد ووفا چنانکه دلدارمنست
خون باریدن بروز وشب کار منست

او یار دگر کرده وفارغ شسته
من شسته چوابلهان که اویارمنست

§

در دیدهٔ صورت ارترا وامی هست
زان دم بگذر اگر تراکامی هست

در هجده هزار عالم آنرا که دلیست
داند که نه جنبش ونه آرامی هست

* * *

در وصل جمالش کل خندان‌منست
در هجر خیالش دلو ایمان منست

دل بامن و من بادل از ان درجنگم
هریك گویم آن صنم آن منست

§

دستت دووچشمت دووپایت دورواست
اما دل ومعشوق دو باشند خطاست

معشوق‌بهانه است ومعشوق‌خداست
هرکس‌که‌دو پنداشت‌جهودوترساست

* * *

دلدارم گفت کان فلان زنده بچیست
جانش چو منم عجب که بی جان چون زیست
گریان گشتم گفت که این طرفه ترست
بی من که دو دیدهٔ ویم چون بگریست

§

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت
وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید که بی تو چون دهان بگشادم
جست از دهنم راه بیابان بگرفت

⁂

دل در بر هر که هست از دلبر ماست
هر جا جهد آن برق از آن گوهر ماست
هر زر که در او مهر الستست و بلی
در هر کانی که هست آن زر زر ماست

§

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت
والله که نخورد آن قدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو
اینست سزای آنکه از جان بگریخت

⁂

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود و انداخت و شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شده است

§

دور است زتو نظر بهانه اینست
کین دیدهٔ ما هنوز صورت بینست
اهلیت روی می ندارد لیکن
چون برکند از تو دل که جان شیرینست

⁂

دوش از سر لطف یار درمانگریست
گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب
گفتا که گناه تست بر ما بگریست

§

دی آنکه زسوی بام بر ما نگریست
یا جان فرشته است و یا روح پریست
مرده است هر آنکه بی روح بزیست
بی او بخبر بودن از بی خبریست

⁂

روزیکه ترا ببینم آدینهٔ ماست
هر روز بدولتت به از دینهٔ ماست
گر چرخ وهزار چرخ درکینهٔ ماست
غم نیست چو مهریار درسینهٔ ماست

§

روزیکه مرا بنزد تو دورانست
ساقی وشراب وقدح ودورانست
واندم که مرا تجلیٔ احسانست
جان در تن من چوموسیٔ عمرانست

* * *

روزی ترشست دیدهٔ ابر تراست
این گریه برای خندهٔ برك وبر است
انبازیٔ کودکان وخندید نشان
از گریهٔ مادر است وقبض پدراست

§

زانروز که دل بستهٔ آن زنجیر است
دردا من تو دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل
گفتم که خوش روزگیرا گیر است

* * *

زان رونق هر سماع آواز دفست
زانست که دف زخم ستمرا هدفست
می گوید دف که آن کسی دست ببرد
کین زخم پیاپی دل اورا علفست

§

زانروز که چشم من برویت نگریست
یکدم نگذشت کزغمت خون بگریست
زهرم بادا که بی تومی گیرم جام
مرگم بادا که بی تو میباید زیست

* * *

زان می مستم که نقش جامش عشقست
زاناسب سوارم که لجامش عشقست
عشق مه من کار عظیمست و لیك
من بندهٔ آنم که غلامش عشقست

§

زلفت که ازو پای دلم دربیراست
درهم شده حلقه حلقه‌چون‌زنجیراست
چون بگرفتم گرفت دستم که مگیر
گفتم که خوش روز گیرا گیر است

* *

سرگشته چو آسیای گردان کنمت
بی سرگردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم یاد دگری در سازم
باهر که بسازی زود ویران کنمت

§

سرگشته دلا بدوست از جان راهست
ای گم شده آشکار وپنهان راهست
گرشش جهتت بسته شود باك مدار
کز قعر نهادت سوی جانان را هست

* * *

سرمایهٔ عقل سرّ دیوانگیست
دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست
آنکس که شد آشنای دل دررہ درد
باخویشتنش هزار بیگانگیست

* * *

سرسبز بود خاك که آبش یار است
خاصه خاکی که ناطق وبیدار است
این خاك زمشاطهٔ خود باخبر است
خوش بیخبراست زانکه اوهشیاراست

* * *

سلطان ملاحت مه موزون منست
در سلسله اش این دل مفتون منست
بر خاك درش خون جگرمی ریزم
هر چند که خاك او به ازخون منست

§

سنبل چو سرعتاب زلف تونداشت
در عالم حسن آب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آبداری میزد
پیچید بسی وتاب زلف تونداشت

* * *

شاگرد تواست دل که عشق آموز است
مانندهٔ شب گرفته پای روز است
هر جا که روم صورت عشقست بهپیش
زیرا روغن در پی روغن سوز است

§

شاهی که شفیع هر گنه بود برفت
وان شب که به از هزارمه بود برفت
گر باز آید مرا نبیند تو بگو
اونیز چوتو بر سر ره بود برفت

* * *

شب رو که شبت را هبر اسرار است
زیرا که نهـان زدیدهٔ اغیـار است
دل عشق آلود ودیدهـا خواب آلود
تا صبح جمـال یار مارا کار است

§

شمعی که درین خانه بدی خانه کجـاست
در دیده بد امروز میـان دلهـاست
دردل چو خیال خوش نشست وبرخواست
نی نی که زدل نرفت هم دردل ماست

* * *

صد بار بگفتمت چه هشیار وچه مست
شوخی مکن ومزن بهر شـاخی دست
از بس که دلت باین وآن در پیوست
آب تو برفت و آتش مابنشست

§

عاشق نبود آنکه سبك چون جان نیست
شب همچو ستاره گردمه گردان نیست
ازمن بشنو که این سخن پنهـان نیست
پی با دو هوا رقص علم امکان نیست

* * *

عشق آمد وتوبه را چوشیشه بشکست
گر هست شکسته بند آن هم عشقست
از بند وشکست اوکجا شـاید جست
چون شیشه شکست کیست گرداندبست

§

عشق آمدوشدچوخونم اندررك وپوست
تا کردمرا تهی و پر کرد ازدوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

* * *

عشق تو در اطراف کیـائی میتـاخت
مسکین دل من دید نشانش نشناخت
روزی که دلم زبنـد هستی برهد
درکتم عدم چه عشقهـا خواهم باخت

§

عشق توچنین حکیم واستاد چر است
لطف توچنین لطیف بنیـاد چراست
بر عشق چرالرزم اگر اوخوش نیست
ورعشق خوشست این همه فریاد چراست

* * *

عشقی که از ووجود بی جان می زیست
این عشق چنین لطیف وشیرین ازچیست

اندر تن ماست یا برون از تن ماست
یادر نظر شمس حق تبریزیست

§

عشقت بدلم درآمد وشاد برفت
باز آمد ورخت عشق بنهاد برفت

گفتم بتکلف دوسه روزی بنشین
بنشست کنون رفتنش ازیاد برفت

∴

عشقی نه باندازهٔ ما درخور ماست
وین طرفه که یارمافزون از خرماست
آنجا که جمال حسن آن دلبرماست
مادر خوراونه‌ایم واودرخور ماست

§

عقل آمد وپند عاشقان پیش گرفت
دره بنشست ورهزنی کیش گرفت

چون در سرشان جایگه پند ندید
پای همه بوسید وسرخویش گرفت

∴

از کفروز اسلام برون صحرائیست
مارا بمیان آن فضا سودائیست

عارف چوبدان رسید سررا بنهد
نی کفرونه اسلام نه آنجا جائیست

§

عمریست که جان بنده بی‌خویشتنست
وانگشت نمای عالمی مرد وزنست

برخواستن ازجان‌وجهان‌مشکل نیست
مشکل زسرکوی توبر خواستنست

∴

ما عاشق عشقیم ومسلمان دگرست
مامور ضعیفیم وسلیمان دگرست

از مارخ زرد وجگر پاره طلب
بازارچهٔ قصب فروشان دگرست

§

چشم توز روزکار خونریز ترست
تیر مژهٔ تو از سنان تیز ترست
رازی که بگفتهٔ بگوشم واکو
زان روی که گوش من گرانخیزترست

∴

این خوکه تراست هر کسی جویان نیست
هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست
هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست
رستم باید که کار نامردان نیست

§

ای هر بیدار باخبرهای توجفت
ای هر که بخفت در بر لطف توخفت
ای آنکه بجز تونیست پیدا ونهفت
از بیم تو بیش ازین نمی یارم گفت

* * *

گر بر سر شهوت وهوا خواهی رفت
از منت خبر که بی نوا خواهی رفت
وردر گذری ازین به بینی بعیان
کز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت

§

گر آه کنم آه بدین قانع نیست
ورخاك شوم شاه بدین قانع نیست
ورسجده کنم چو سجده هر سو همه است
پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

* * *

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
ورعود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق نابود چراست
پروانه زسوز شمع خوشنود چراست

§

گر دامن وصل توکشم جنگی نیست
ورطعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
باوصل خوشت میزیم ومی گریم
وصلی که دروفراق را رنگی نیست

* * *

گرمای تموز ازدل پردرد شماست
سرمای زمستان تبش سردشما است
این گرمی وسردی نرسد باصد بر
درگرد جهانی که دروگرد شما است

§

گردر وصلی بهشت یاباغ اینست
گر درهجری دوزخ یاداغ اینست
عشقست قدیم درجهان پوشیده
پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

* * *

گر شرم همین ازین و آن باید داشت
پس عیب کسان زیر زبان باید داشت
ور آینه وارنیك وبد بنمایی
چون آینه روی آهنین باید داشت

§

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت
بی غم بود آنکه عشق محکم بگرفت
یکذره نگر که پای درعشق نکوفت
آن ذره جهان شد که دوعالم بگرفت

∴

گردف نبود نیشکر او دف ماست
آخر نه شراب عاشقی درکف ماست
آخر نه قباد صف شکن درصف ماست
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

§

کس نیست که اندر هوسی شیدانیست
کس نیست که اندرسرش این سودانیست
سررشتهٔ آن ذوق کزو خیزد شو
پیداست که هست او ولی پیدا نیست

∴

این کرمابه که خانهٔ دیوانست
بوتکه و آرامکه شیطانست
دروی پریٔ پری رخی پنهانست
بس کفر یقین کمینگه ایمانست

§

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
جان رفت چه جای کفش ودستار منست
تونیز برو دلا که این کار تونیست
این کارمنست کارمنست کارمنست

∴

کس حلقهٔ آن زلف چوشستت نکرفت
تا باده ازان دو چشم مستت نکرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب وروز
کز پای در آمدی و دستت نکرفت

§

ای همچو خرو کاو که وجو طلبت
تا چند کند سایس مردان ادبت
لب چند در از می کنی سوی لبش
هرگنده دهان چشیده از طم لبت

∴

گفتم بجهم همچو کبوتر زکفت
گفت ار بجهی کند غمم مستخفت
گفتم که شدم خوار و زبون وتلف
گفت ارتلف منست عزّو شرف

§

گفتم چشمم که هست خاك کویت
پر آب مدار بی رخ نیکویت
گفتا که نه بس بودکه در دولت
از من همه عمر باشد آب رو

* * *

گفتم که بیا سماع پرکار شدست
گفتا که برو که بنده بیمار شدست
گفتم که اگر تومردهٔ زنده شو
کان عیسیٔ روزکار برکار شد س

§

گفتم که بیا بچشم من در نگریست
من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه مبرمی واینت باکیس
تو مردهٔ اینی همه ناموس تو چیس

* * *

گفتم عشقت مرابت وخویش منست
غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود می نازی
گستاخ مینداز و گرو پیش منست

§

گفتم که دلم آلت و انگا زمنست
مانند رباب دل هم آواز منست
خود این دل من یار کسی دیگر بود
من می گفتم مگر که همباز منست

* * *

گفتی چونی بنده چنانست که هست
سودای توبر سرست وسربرسر دست
میکردد آن چیز بگرد سرما
نامش نتوان بردولیکن چه خوشست

§

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت
تا سه دل ازین کار واز نجام گرفت
ترسم بروی جامه در ان باز آیی
کان گرك درنده باز تنهام گرفت

* * *

گفتند که شش جهت همه نور خداست
فریاد زخلق خاست کان نور کجاست
بیگانه نظر کرد بهر سوچپ وراست
گفتند دمی نظر بکن بی چت وراست

§

بادشمن من چویار بسیار نشست
بایار نشایدم دکر بارنشست
پرهیز از آن کلی که باخار نشست
بکریز از آن مکس که بامار نشست

* * *

گفتند که دل ذکر هوایی می پخت
از ما بشد و هوای جایی می پخت
تا باز آمد بعذر دیدم زدمش
کانجا زبرای من ابابی می پخت

§

کم باد سری که آن سرا ترا پانیست
وان دل که بجان غرقهٔ آن سودانیست
کفتند درین میان نکنجد مویی
من موی شدم ازان مرا کنجا نیست

گویندکه صاحب فنون عقل کلست
مایه ده این چرخ نکون عقل کلست
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود
ورعقل زعقل شد کنون عقل کلست

§

گویند مرا که این همه درد چراست
وین نعره و آواز ورخ زرد چراست
گفتم که چنین مگو که این کار خطاست
روروی مهش ببین ومشکل برخاست

* * *

بیرون زجهان کفرو ایمان جائیست
کانجانه مقام هر ترو رعنائیست
جان باید داد ودل بشکرانهٔ جان
آنرا که تمنای چنین مأوائیست

§

کویند بیا بباغ کانجا لاغست
نی زحمت نزهت ونه بانك زاغست
اندر دل من رنك رزان صباغست
کاندر پر هر زاغ از وصد باغست

کوچك بودن بزرگرا کوچك نیست
هم کودکی از کمال خیزد شك نیست
گرزانکه پدر حدیث کودك گوید
عاقل داندکه آن پدر کودك نیست

§

دل رفت برکسی که بیماش خوشست
غم خوش نبود ولیك غمهاش خوشست
جان میخواهد نمیدهم روزی چند
جانرا محلی نیست تقاضاش خوشست

* * *

لطف توجهانی وقرانی افراشت
وین تعبیهای خود بچیزی نگاشت
یك قطره از ان آب برین بحر چکید
یك دانه زانبار درین صحرا کاشت

§

ماعاشق عشقیم که عشقست نجات
جان چون خضرست وعشق چون آب حیات
وی آنکه ندارد ازشه عشق برات
حیوان چه خبردار داز کان نبات

مارا بجز این زبان زبان دگرست
جزدوزخ وفردوس مکانی دگرست
آزاده دلان زنده بجان دگرند
آن گوهر پاکشان زکان دگرست

§

مارا بدم پیرنگه نتوان داشت
در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

* * *

مرغ جانرا میل سوی بالانیست
درشش جهتش پر زدن وپروانیست
گفتی بکجا پرد که آنرا یابد
نی خود بکجا پرد که آنجا جانیست

§

مرغ دل من چو ترك این دانه گرفت
انصاف بده که نیك مردانه گرفت
از دل چو بماند دلبرش دست کشید
از جان چو بجست پای جانانه گرفت

مر وصل ترا هزار صاحب‌هوس است
تا خود بوصال تو کرا دست‌رس است

انکس که بیافت راحتی یافت تمام
وآنکس که نیافت رنج‌نایافت بس‌است

§

مستم زخمار عبهر جادویت
دفعم چو دهی چو آمدم در کویت

من سیر نمی شوم زلب ترکردن
آن به که مرادر افکنی در جویت

⁂

مست است دوچشمم ازدوچشم مستت
در یاب که از دست شدم در دستت

تو هم بموافقت سری در جنبان
گر زانکه سر عاشق هستی هستت

§

مستی زره آمد و بما در پیوست
ساغر میگشت درمیان دست بدست

از دست افتاد ناگهان وبشکست
جامی چه زید میانهٔ چندین مست

من آن توام کام منت باید جست
زیرا که‌دراین‌شهرحدیث‌من وتواست

گر سخت کنی دل خودارنرم کنی
من از دل سخت‌تو نمی گردم سست

§

من زان جانم که جانها را جانست
من زان شهرم که شهر بی پایانست

راه آنشهر راه بی پایان است
روبی سرو پا شوکه سروپا آنست

⁂

من کوهم وقال من صدای یار است
من نقشم ونقشبندم آن دلدار است

چون قفل که در بانك درآید زکلید
می پنداری که گفت من گفتار است

§

من بنده آنکسم که بیماش خوشست
جفت غم آنکسم که تنهاش خوشست

گویند وفا هاش چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفاهاش خوشست

منکر که بانکار در اندیشه در است
اندیشه خط حقست واوبی خبراست

گفتم که ز لعلت شکری هست مرا
نی کردوندانست که آن نی شکراست

§

منصور حلاجی که انا الحق میگفت
خاك همه ره بنوك مژگان میرفت

در قلزم نیستیٔ خود غوطی خورد
آنگه پس از ان در انا الحق می‌سفت

*
* *

میدان که درون تو مثال غاریست
واندر پس آن غار عجب بازاریست

هر کس یاری گرفت وکاری بگزید
این یار نهانیست عجایب یاریست

§

میگفت یکی پری که‌آن ناپیدا است
کان جان که‌مقدس‌است ازجای کجاست

آنکس که‌ازو هردوجهان روزه‌کشااست
بیکام ودهان روزه گشایی اوراست

نه چرخ غلام طبع خود را به ماست
هستی زبرای نیستی مایه ماست

اندر پس پرده ها یکی دانه ماست
ما آمده نیستیم این سایه ماست

§

می نال که آن نامه شنو همسایه است
می نال که بانك طفل مهر دایه است

هر چند که آن دایهٔ جان خودرابست
می نال که ناله عشقرا سر مایه است

*
* *

ناگه ز درم‌درآمد آن دلبر مست
جام می لعل نوش کرده نبشست

از دیدن واز گرفتن‌زلف چوشست
رویم‌همه‌چشم گشت‌وچشمم‌همه‌دست

§

ناچار ترا کام دلم باید جست
زیرا که در این‌شهرحدیث‌من‌وتست

گر سخت کنی دل خودارنرم کنی
ازسنك‌توچون‌چشمه‌رون‌خواهی‌رست

ناگاه برویید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین آب حیات

ناگاه روان شد زعوارض صدمات
شادی روان مصطفی را صلوات

§

نی با تو نشستم دمی سامانست
نی با تو دمی زیستنم امکانست

اندیشه در این واقعه سر گردانست
این واقعه نیست درد بی درمانست

* * *

نی بی زروزور شه سبه بتوان داشت
نی بیدل وزهره ره‌نگه بتوانداشت

در سنگستان قرابه انکس ببرد
کز سنك قرابه‌رانگه بتوان داشت

§

نگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت
آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت

باری دل من جز صفت گل نگرفت
بیحاصلیم جز ره حاصل نگرفت

*

هجران خواهی طریق عشاقانست
وانکو ماهیست جان او عمانست

که سایه طلب کنند گاهی خورشید
آن ذره که او سایه نخواهد جانست

§

هر صورت که آید به از آن امکان هست
چون بهتر از آن هست نه معشوق منست

صورتها را همه بران از دل خویش
تا صورت بی صورت آید دردست

* * *

هر ذره که در هوا ودرها مونست
نیکو نگرش که همچو ما مفتونست

هرذره اگرخوشست اگر محزونست
سرگشتهٔ خورشید خوش بیچونست

§

هر ذره وهر خیال چون بیداریست
ازشادی واندهان ماهشیاریست

بیگانه چرا بند میان خویشان
کز با خبران بی خبری بدکاریست

* * *

هر روز بنو بر آید آن دلبرمست
با ساغر پر فتنهٔ پر شور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست
ور نستانم ندانم از دستش رست

§

هر روز دلم در غم تو زار تراست
وزمن دل بیرحم تو بیزار تراست
بگذاشتیم غمت نبگذاشت مرا
حقا که غمت از تو وفا دار تراست

* * *

هر جان که از او دلبر ما شادانست
پیوسته سرش سبز ودنش خندانست
اندازهٔ جان نیست چنان لطف جمال
آهسته بگوییم مگر جانانست

§

هرچندچندفراق پشت امید شکست
هر جفا دو دست آمال به بست
نومید نمیشود دل عاشق مست
مردم برسد بهر چه همت دربست

هر ذره که در هوا ودر کیوانست
بر ما همه گلشنست وهم‌بستانست
هر چند که زر زراههای کانست
هر قطره طلسمیست در او عمانست

§

هر چند شکر لذت جان وجکر است
او خود دگر است وشکر اودگراست
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن
گفتا نه یقینست که آن نی شکر است

* * *

هر ذره که چون گرسنه برخوان‌خداست
گر تا باید خورند آن خوان برپا است
بر خوان ازل گرچه زخلقان غوغاست
خوردند وخورند کم‌نشد خوان برخواست

§

هردرویشی که در شکست خویش است
تا ظن نبری که او خیال اندیش است
آنجا که سرا پردهٔ آنخوش کیش است
از کون ومکان وکل عالم بیش است

هر جان عزیز کوشناسای رهست
داند که هر آنچه آید از کار گهست

بر زادهٔ چرخ وچرخ چون جرم نهی
کین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

§

هر چند که بار آن شترها شکر است
آن اشتر مست چشم او خود دگر است

چشمش مست است و او ز چشمش بتر است
او از مستی ز چشم خود بی خبر است

* * *

هشیارا گر زراست وا گر زرینست
اسب است ولی بهاش کم از زرینست

هرکو بخرابات نشد عنین است
زیرا که خرابات اصول دین است

§

یاریکه بحسن از صفت افزونست
در خانه در آمد که دل تو چونست

او دامن خود کشان و دل میگفتش
دامن برکش که خانه پراز خونست

یکچشم من از روز جدایی بگریست
چشم دگرم گفت چرا گریه زچیست

چون روز وصال شد قرارش کردم
گفتم نه گریستی نباید نگریست

حرف الدال

انکس که ترایند و خندان نشود
وزحیرت توگشاده دندان نشود

چندانکه بود هزار چندان نشود
جز کاهکل و کاوخ زندان نشود

* * *

آن یار که عقلها شکارش می شد
وآن یار که کوهها قرارش می شد

گفتم که سر زلف بریدی گفتا
بسیار سر اندر سر کارش می شد

§

آنکس که دمی دلی انا الحق میزد
امروز در این رسن معلق میزد

وآنکس که زچشم سحر مطلق میزد
بر خود زغمت هزار گون دق میزد

آنرا که خدای ناف بر عشق برید
اوداند نالهای عشاق شنید

هرجای که دانه دید زانجای رمید
پرید بر آنسوی که مرغی نپرید

§

آن وسوسهٔ که شر مهارا ببرد
و انداعیهٔ که بندها را بدرد

چون سیر برهنه شود ازرسم جهان
درعشق جهان را به پیازی نخرد

* * *

آن کزتوخدای این گدا میخواهد
در دهر کدام پادشا میخواهد

هرذره‌زخورشید توازدورخوشست
از جملهٔ خور شید ترا میخواهد

§

ازور که چشم تو زمن بر گردد
دردست تو کشتنم میسر گردد

در غصهٔ آنم که که خواهدعذرت
گوچشم تو در ماتم من تر گردد

* *

آن یار که از طبیب دل بر باید
او رادار و طبیب چون فرماید

یك ذره زحسن خویش اگر بنماید
والله که طبیب را طبیبی باید

§

انروز که جانم ره کیوان گیرد
اجزای تنم خاك پریشان گیرد

برخاك به انگشت تو بنویس که خیز
تا برجهم از گورتنم جان گیرد

* * *

آنذره که جز همدم خورشید نشد
برنقدزد وسخرهٔ امید نشد

عشقت بکدام سر درافتاد که زود
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

§

آنروز که روز ابرو باران باشد
شرطیست که جمعیت یاران باشد

زانروی که روی یاررا تازه کنند
چون مجمع گل که دربهاران باشد

انروز که عشق بادلم بستیزد
جان پای برهنه از میان بگریزد

دیوانه کسی که عاقلم پندارد
عاقل مردی که او زمن پرهیزد

§

آنروز که جان خرقهٔ قالب پوشید
دریای عنایت زکرم میجوشید

سرمست دل ازبس که می‌لب نوشید
هم برلب تومست شد وبخروشید

* * *

انکس که مرابصدق اقرار کند
چون لعبتکان مرا ببازار کند

بیزارم از آن کارنیم بازاری
من بندهٔ آنکسم که انکار کند

§

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد
صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد

چون شش‌جهتم شعلهٔ آتش بگرفت
آه کردم ودست بردهانم بنهاد

*

انکس که زچرخ نیم نانی دارد
وز بهر مقام آشیانی دارد

نی طالب کس بود نه مطلوب کسی
گوشاد بزی که خوش جهانی‌دارد

§

آنکس‌که زآب وکل نکاری دارد
روزی بوصال او قراری دارد

ای نادره انکه زآب وکل بیرونشد
گوچون تو غریب مهرياری دارد

* * *

آهو بدود چو در پیش سك بیند
بر اسب دو نده حملهٔ تك بیند

چندان بدود که در تنش رك بیند
زیرا که صلاح خود در آن تك بیند

§

ای از قدمت خاك زمین خرم وشاد
شد حامله از شادی وصد غنچه بزاد

زین غلغلهٔ فتاده در انجم وچرخ
درغلغله چشم ماه بر انجم فتاد

ای سروران باد خزانت مرساد
وی چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنکه توجان آسمانی وزمین
جزراحت وجز رحمت جانت مرساد

§

اول که رخم زر دو دلم پرخون بود
هم خرقه و همراه دلم مجنون بود
آنصورت و آن قاعده تا اکنون بود
کاری آمد که آنهمه ما دون بود

* * *

ای روز برآ که ذره ها رقص کند
جانها زخوشی بی سروپا رقص کند
آنکس که از اوچرخ وهوا رقص کند
درگوش توگویم که کجا رقص کند

§

ای آنکه زتومشکلم آسان گردد
سرووگل وباغ مست احسان گردد
گل سرمست وخار بدمست وخمار
جامی درده که جمله یکسان گردد

* * *

این عشق بجانب دلیران گردد
آهوست که اونایب شیران گردد
این خانهٔ عشق از ازل معمور است
می پنداری که بی تو ویران گرد

§

آنجا که بهر سخن دل ما گردد
من میدانم که زود رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو
کز هر نفسش نقش تو پیدا گردد

* * *

انوار صلاح دین بر انگیخته باد
در دیده وجان عاشقان ریخته باد
هرجان که لطیف گشت ازلطف گذشت
باخاك صلاح دین درآمیخته باد

§

این تنهایی هزار جان بیش ارزد
این آزادی ملك جهان بیش ارزد
در خلوت یکزمانه باحق بودن
ازجان وجهان واین وآن بیش ارزد

*

آبی که از این دیده چو خون میریزد
خونست بیا ببین که چون میریزد

پیداست که خون من چه برداشت کند
دل میخورد و دیده برون میریزد

§

ازآتش سودای توام تابی بود
درجوی دل ازصحبت تو آبی بود

آن آب سراب بود آن آتش برف
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

* * *

از دیدن رویی که ترا دیده بود
ما را بخدا نور دل و دیده بود

خاصه رویی که از ازل تا باید
از دیدن روی تو نه ببریده بود

§

ازشربت سودای توهرجان که مزید
این آبحیات درمزید است ومزید

مرگ آمدو بوکرد مرابوی تودید
زانروز اجل امید از ما ببرید

*

از نزدیکی که دلستانرا باشد
من ظن نبرم که نیز جان را باشد

والله نکنم یاد من اورا هرگز
زآنروی که یادغایبانرا باشد

§

از عشق خدا نه بر زبان خواهی شد
بجان زکجا شوی که جان خواهی شد

اول بزمین ز آسمان آمدهٔ
وآخر ززمین بر آسمان خواهی شد

* * *

از ما بت عیار گریزان باشد
وزیاری ما یار گریزان باشد

او عقل منور است وما مست ویم
عقل از بر خمار گریزان باشد

§

از تاب تو بی یار وعدو می ماند
در بزم تو بی رطل وسبو می ماند

جانا گیرم که خونم آشامیدی
آخر بلب شهد تو بو می ماند

ای نرم دلانی که وفا میکارید
بر خاك سیه درّ صفا میکارید

در هر جایی خبر زحالم دارید
در دست چنین بحر مرا مگذارید

§

امشب چیزی در سر ما میگردد
دل مرغ شداست ودر هوا میگردد

هر ذره ما جدا جدا میگردد
آن یار مگر گرد وفا میگردد

⁂

ای دل اثر صبح که شام که دید
یك عاشق صادق نکو نام که دید

فریاد همی زنی که من سوخته ام
فریاد مکن سوختهٔ خام که دید

§

آن کان نبات تنك شکر نامد
وآن آب حیات بحر گوهر نامد

گفتم بروم بعشوه دمها دهمش
چون راست بدیدمش دمم در نامد

آنرا که زعشق دوست بیداد رسد
از زحمت وفضل اوش امداد رسد

کوتاهی عمر بین بوصلم در یاب
کوتاهی را وصل بفریاد رسد

§

آنرفت که بودمی من از عشق توشاد
ازعشق تومی نایدم از عشق توياد

اسباب وعلل به پیش من آمد باد
بر بحر کجا بود زکهکل بنیاد

⁂

آن سرکه بود بی خبر ازوی خسبد
آنکس که خبر یافت از اوکی خسبد

میگوید عشق در دو گوشم همه شب
ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

§

آنرا که بعلم وعقل افراشته اند
آنرا بحساب روزی انگاشته اند

وآنرا که سر از عقل به پرداخته اند
از مال بجای آن در آنباشته اند

آنعشق که برق بوش تا فرق رسید
مالم همه خورد وکار بادلق رسید

آبی که از ودامن خودمی چیدم
اکنون جو شید آب تا حلق رسید

§

آن لحظه که آن سرو روانم برسید
تن زد تم از سرم چو جانم برسید

او چونکه چنان بود چنانم برسید
من چون که چنین نیم بدانم برسید

* *

آندم که زافلاك گهر ریز کنند
هر ذره بسوی اصل خود خیز کنند

از نخوت ان باد وزان باد هوس
هر ذره زافتاب پرهیز کنند

§

ان لحظه که از پیرهنت بوی رسد
من خود چه کشم چرخ فلك جامه‌درد

ان پیرهن یوسف خوشبوی کجا است
کامروز زپیراهن تو بوی برد

ای قوم که بر تراز مه و مهتابید
ای هستی آب وگل چرامی تابید

ای اهل خرابات که در غر قابید
خیزید که‌روزوشب چرا درخوابید

§

ای اهل صفا که در جهان گردانید
از بهر بتی چرا چنین حیرانید

اورا که شما دراین جهان جویانید
درخود چو بجویید شما خود آنید

* *

این پردهٔ دل دگر مکن تا نرود
جز جانب دل نظر مکن تا نرود

این مجلس بی‌خودی که‌چون‌فردوس‌است
از مستی خود سفر مکن تا نرود

§

این سر که در این سینهٔ ما میگردد
ازگردش او چرخ دو تا میگردد

نی سرداند زپای و نی پای زسر
اندر سرو پا بی سرو پا میگردد

ای آنکه نخست بر سحر چشم توزد
و ز بانمکی راه نظر چشم توزد

آنکس که چو توتیاش عزت دارد
آمد بطریق این شکر چشم توزد

§

این مست ببادهٔ دگر میگردد
قرابه تهی گشت وبسر میگردد

ای محتسب این مست مرادره‌مزن
هر چند زنیش مست ترمی گردد

∴

این طرفه که یار در دل من گنجد
جان دو هزار تن در ین تن گنجد

دریك گندم هزار خرمن گنجد
صد عالم در چشمهٔ سوزن گنجد

§

این دم خبری در سر ما میگردد
دل مرغ شد است در هوامیگردد

هر پارهٔ من جدا جدا میگردد
آنیار مگر گرد وفا میگردد

باسود وصال تو زیانت نرسد
جانی تو که زحمتی بجانت نرسد

می ترساند تراکه تا هر نفسی
بردل شوی و چشم بدانت نرسد

§

بر بنده بخند تا ثوابت باشد
ازبنده شکر خنده جوابت باشد

میگریم و زار تا شرابت باشد
میسوزد دل که تا کبابت باشد

∴

بس درمانها کومدد درد شود
بس دولتها که روی از آن زردشود

خوف حق آن بود کزان گرم شوی
خوف آن نبود که گرم ازآن سردشود

§

بسیار تراخسته روان باید شد
وانگشت نمای این وآن بایدشد

گر آدمیٔ بساز با آدمیان
ور چون ملکی بآسمان باید شد

بر چرخ فلك زآتشت تابی بود
درجوی جهان زبحر تو آبی بود

این آب شراب بود آن آتش برف
این دم اثرش نیست مگر خوابی بود

§

پرسید مهم که چشم تو مه‌را دید
گفتم که بدید ومه زمه می‌پرسید

گفتم که زماه عید میپرسم من
گفتا که بلی عید که میپرسد عید

* * *

بیزارم از آن آب که آتش نشود
درزلف مشوش که مشوش نشود

معشوقهٔ ما خوشست ناخوش نشود
آنسر دارد که هیییچ سرکش نشود

§

بین زدهان من سخن میآید
من بیخبرم از آنکه میفرماید

زهر وشکر ارزوی من می آید
زاینده چه داند که کرامی شاید

*

باسر نشود یقین وسرکش نشود
واند لبر برگزیده سرکش نشود

اوچشمهٔ آبست وچه آب آب حیات
آب حیوان نگردد آتش نشود

§

باری دگر این خسته جگر باز آمد
بیچاره بپارفت وبسر باز آمد

نی بی سروپای همچو جانهای شریف
سوی ملك از کوی بشر بار آمد

* * *

باهر که دمی عشق تو آمیخته شد
گویی که بلا برسر اوریخته شد

منصور زسر عشق میداد نشان
حلقش بطناب غیرت آویخته شد

§

باروی تو هیچکس زباغ اندیشد؟
باعشق تو از شمع وچراغ اندیشد؟

گویند که قوت دماغ از خوابست
عاشق باشد که از دماغ اندیشد؟

*

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد
بدبخت چو خار تیز وسرکش باشد

در صحبت گل خار ز اتش برهد
ور صحبت خار گل در اتش باشد

§

برگورمن آنکو گذرد مست شود
ورزیست کند تاابد مست شود

دربحر رود بحر وعمد مست شود
ورخاك رود گورولحد مست شود

* * *

برخاك نظر کند چو برما گذرد
تاچهره من بخاك بررشك برد

به ز آن بنود که پیش آن خاك شویم
تابو که درین طریق برما گذرد

§

برقی که زمیغ آنجهان روی نمود
چون سوختهٔ نیست کرادارد سود

ازهر دوجهان سوختهٔ می‌باید
کان برق که میجهد درو گیرد زود

*

برگفتم بیت دلبر ازمن رنجید
یعنی که بوزن بیت ازما سنجید

گفتم که کدام بیت گویم فرما
گفتا بکدام بیت خواهم کنجید

§

بشنوا گرت تاب شیندن باشد
پیوستن اوزخود بریدن باشد

خاموش کن آنجا که جهان نظرت
چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

* * *

پیوسته سرت سبزولبت خندان باد
جان ودل عاشقان زتوشادان باد

آنکس که ترا بیند وشادی نکند
سرزیر وسیه کلیم وسرگردان باد

§

بیمارم وغم دو امتحانم دارد
اما غم تو ترو جوانم دارد

این طرفه نگر که هرچه دررنجوری
بیرون غمش خورم زیانم دارد

*

بی‌یاری تودل بسوی غارنشد
تالطف غمت ندید غمخوار نشد

هرچیز که بسیار شود خوار شود
غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

§

بی بحر وصفا گوهر ماسنك آمد
بیجان جهان جان جهان تنك آمد

چون محنت دوست صیقل جان‌دلست
درجان گیرش که دافع زنك آمد

*
* *

بی عشق نشاط وطرب افزون نشود
بی‌عشق وجود خوب موزون نشود

صد قطره زابراگر بدریا بارد
بی‌جنبش عشق درّمکنون نشود

§

بخشای برآن بنده‌که خوابش نبود
بخشای برآن تشنه که آبش نبود

بخشای که هرکه نکند بخشایش
درپیش خدا هیچ ثوابش نبود

*
* *

تابنده زخود فانی مطلق نشود
توحید بنزد او محقق نشود

توحید حلول نیست نابودن تست
ورنی بگزاف باطلی حق نشود

§

تا در دل من عشق تو آمیخته شد
جز عشق توهرچه داشتم سوخته‌شد

عقل وسبق وکتاب بر طاق نهاد
شعر وغزل ودو بیتی آموخته شد

*
* *

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد
بیچاره دلم در غم بسیار فتاد

بسیار فتاده بود دل درغم عشق
اما نه چنین زار که این بار افتاد

§

تا گوهر جان درین طبایع افتاد
همسایهٔ شدند باوی این چار فساد

زان گوربدان گورکزان رنك گرفت
همسایهٔ بد خدای کس را ندهاد

*

تیری بزدم تیر ببالا بر شد
زد بر دل مومنین نفرین گر شد

گفتا که سر دلت قضای سر شد
تیرم حق بود دل قضای سر شد

§

تیری ز کمانچه ربابی به جهید
از چنبر تن گذشت ودر قلب رسید

این پوست نگر که مغزهارا بخلید
این پرده نگر که پردهارا بدرید

* * *

جان روی بعالم همایون آورد
وزچون وچگونه دل به بیچون آورد

این راز که تا کنون همی بود نهان
از زیر هزار پرده بیرون آورد

§

جانی که در او ازتو خیالی باشد
کی آنجانرا نقل وزوالی باشد

مه در نقصان گرچه هلالی باشد
نقصان وی آغاز کمالی باشد

*

جایی که در او چون تونکاری باشد
کفر است که آنجای قراری باشد

عقلی که ترا ببند واز سر نرود
سر کوفته به که زشت ماری باشد

§

جوزی که درونش مغز شیرین دارد
درجی که در اودرخوش آیین دارد

چندین زحسد شکستن او مطلب
گر بشکنیش هزار چندین دارد

* * *

چشمی که نظر بدان گل ولاله کند
این گنبد وچرخ را پر از ناله کند

مینای هزار ساله هرگز نکند
دیوانگی که عشق یکساله کند

§

چون بد نامی بروزگاری افتد
مردان نبود که نامداری افتد

گر در خواهی ز قعر دریابطلب
کان کف با شدکه برکناری افتد

*

چون صورت تو در دل ما باز آید
مسکین دل گمشده بجا باز آید

گر عمر گذشت ویکنفس باز نماند
چون او برسد گذشتها باز آید

§

چون زیر افکند در عراق آمیزد
دل عقل کند رها وتن بگریزد

من آتشم وچو درد می بر خیزم
هر آتش راکه درد می بر خیزد

* * *

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
جان در تن زندکان پریدن گیرد

جائی برسد مردکه در هر نفسی
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

§

چون دیده بدآن عارض چون سیم افتاد
جان در لب تو چو دیدهٔ میم افتاد

نمرود صفت زدیده کان رفت دلم
در آتش سودای براهیم افتاد

*

جانرا جستم بحر مرجان آمد
در زیر کفی قلزم پنهان آمد

اندر دل تاریك براه باریك
رفتم رفتم یکی بیابان آمد

§

جانا تپش عشق بغایت برسید
از عشق توکارم بشکایت برسید

ار زانکه نخواهی که بنالم سحری
دریاب که این درد بغایت برسید

* * *

جان چو سمندرم نگاری دارد
در آتش اوچه خوش قراری دارد

آن بادهٔ لبهاش بگردان ساقی
کزوی سر من عجب خماری دارد

§

جان کیست که او بدیده کار توکند
یادیده ودل که او شکار توکند

گراز سر گور من برآید خاری
آنخار بعشق خار خار توکند

چون شاهد پوشیده خرامان گردد
هر پوشیده ز جامه عریان گردد
بس رخت بخیل کان گروکان گردد
گر سنگ بود چوکان زرافشان گردد

§

چون روز وصال یارمانیست بدید
اندك اندك ز عشق باید ببرید
میگفت دلم که این محال است و محال
سر پیش افکند زیر لب میخندید

* * *

چون دیده برفت توتیای تو چه سود
چون دل همه پالود وفای توچه سود
چون جان وجگر سوخت تمام از غم تو
آنکه سخنان جانفزای توچه سود

§

حاشا که دلم ترك عذار تو کند
یا ترك عطای بیشمار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری
آنخار هنوز خار خار تو کند

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد
عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش خونست
چون آب نباشد آسیا چون گردد

§

حاشا که دل از عشق جهانرا نگرد
خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل
گر عشق رها کند که جانرا نگرد

* * *

خواهم که دلم در غم تو خو گیرد
گر دست دهد غمش چه نیکو گیرد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر
تا چشم زنی خود غم او گیرد

§

خورشید مگر بسته به پیشت میرد
وآنماه جگر خسته به پیشت میرد
وان سرو گل ورسته به پیشت میرد
این دلشده پیوسته به پیشت میرد

خورشید که باشد که بروی تو رسد
یا باد سبکسر که بموی تو رسد

عقلی که کند خواجگی شهر وجود
دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

§

خاك توام وخدای حق میداند
واجب نبود که از منت بستاند

ور بستاند دعا گری پیشه کنم
تا رحم کند پیش منت بنشاند

* * *

خواهم گردی که از هوای تو رسد
باشد که بدیده خاکپای تو رسد

جانم ز جفا خرم وخندان باشد
زیرا زجفا بوی وفای تو رسد

§

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد
وز تو ز خیال تو همی خواهم داد

خوابم بشد ودست بد امان تو داد
وز تو زخیال تو همی خواهم داد

* * *

خوش عادت وخوش خوکه محمد دارد
ما را شب تیره بینوا نگذارد

بنوازد آن رباب را تا بسحر
ورخواب آید گلوش را بفشارد

§

در سینهٔ هرکه ذرهٔ دل باشد
بی عشق تو زندگیش مشکل باشد

با زلف چو زنجیر گره بر گرهت
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

* * *

در سلسله ات هرآنکه پابست شود
گر فانی وگر نیست بود هست شود

میفرماید که می‌خور ومست مشو
ناچار هر آنکه می‌خورد مست شود

§

دریا نکند سیر مرا جو چه کند
گلشن چونباشدم مرا بوچه کند

گر یار کرانه کرد اومعذور است
من ماندم وصبر نیز تا او چه کند

گردُر طلبی زچشمه دُربرناید
جوینده در بقعر دریا باید

این گوهر قیمتی کسی‌را شاید
کز آب حیات تشنه بیرون آید

§

درباغ آیید وسبز پوشان نگرید
هرگوشه دکان گلفروشان نگرید

میخندد گل به بلبلان میگوید
خاموش شوید ودرخموشان نگرید

* * *

درویش که اسرار نهان می‌بخشد
هردم ملکی برایگان می‌بخشد

درویش کسی نیست که نان میطابد
درویش کسی بود که جان‌میبخشد

§

درباغ هزار شاهد مهر وبود
گلها وبنفشهای ومشگین بوبود

وآن آب زره زره که اندر جوبود
آنجمله بهانه بود اوخود اوبود

*

دردوزخ اگر زلف تو درچنك آید
از حال بهشتیان مرانتك آید

گویی توبصحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت دردلم تنك آید

§

درعشق نه پستی نه بلندی باشد
نی بیهوشی نه هوشمندی باشد

قرآیی وشیخی ومریدی نبود
قلاشی وکم زنی ورندی باشد

* * *

درعشق دمی اگر قرارت باشد
اندر صف عاشقان چه کارت باشد

سرتیز چوخار باش تایار چوگل
که دربروگاه درکنارت باشد

§

درراه طلب رسیدهٔ می‌باید
دامن زجهان کشیدهٔ می‌باید

بینایی خویش‌را دواکن ورنی
عالم همه اوست دیدهٔ می‌باید

درعشق توام نصیحت وپند چه سود
زهراب چشیده ام مراقند چه سود

گویند مرا که بند برپاش نهید
دیوانه دلست پام دربند چه سود

§

دلتنك مشو که دل گشایی آمد
دل نیك نواز بانوایی آمد

غم را چو مگس شکست اکنون پروبال
کز جانب قاف جان همایی آمد

* * *

دل باهوس توزاد وبودی دارد
باسایهٔ توگفت وشنودی دارد

لاحول همی کنم ولیکن لاحول
درعشق کان مکن که سودی دارد

§

دست تو بجود طعنه برمیغ زند
درمعرکه تیغ گهر آمیغ زند

ازکار تو آفتاب را شرمی باد
کوتیغ تودید وصبحدم تیغ زند

* * *

دل دوش درین عشق حریف ما بود
شب تابسحرگاه نخفت و ناسود

جون صبح دمید سوی تو آمد زود
باچهرهٔ زرد ودیدهٔ خواب آلود

§

دل هرچه درآشکار وپنهان گوید
زان زلف چومشك عنبرافشان گوید

این آشفته است وآن پریشان دانم
کآشفته سخنهای پریشان گوید

* * *

دل ازپی دلداربسی تاخت ونشد
هرخشك وتری که داشت درباخت ونشد

بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر
هرحیله وفن که داشت پرداخت ونشد

§

دوش آن بت من همچو مه گردون بود
نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود

از دایرهٔ خیال ما بیرون بود
دانم که نکو بود ندانم چون بود

* * *

دی بنده بر آن قمر جانی شد
یك نکته بگفت وبحثرا بانی شد

میخواست که مدعاش ثابت گردد
ثابت نشد آن ومدعی فانی شد

§

دانی صوفی بهرچه بسیار خورد
زیرا که بایام یکی بار خورد

بگذاراین‌دم تا گل‌وگلنار خورد
تاچند چو اشتر زغم اوخار خورد

* * *

دامان جلال توزدستم نشود
میهای تواز دماغ مستم نشود

گویی‌که مرا چنانکه هستی بنمای
گر بنمایم چنانکه هستم نشود

§

در یار نظر کنم خجل میگردد
ور ننگرمش آفت دل میگردد

درآب رخش ستارگان پیدا اند
بی آب وی آبم همه گل می گردد

* * *

درخدمتت ای جان چوبدن میافتد
زآنسجده‌به‌بخت‌خویشتن می افتد

هر بار که اندر قدمت می افتم
جان در باطن بپای من می افتد

§

درمعنی‌هست دربیان نیست که دید
دردل پیدا ودر زبان‌نیست‌که دید

هستی جهان ودرجهان نیست که‌دید
درهستی ونیستی چنان نیست که دید

* * *

درّی داری که بحر را بردارد
درّی که هزار بحر پر در دارد

خواهی‌که بیابیش فرو آی زخر
زانروی که خر روی بآخر دارد

§

در عشق هزار جان ودل بس نکند
جان‌خودچه محل‌حدیث جان‌کس‌نکند

این راه کسی رود که در هر قدمی
صد جان بدهد که روی واپس نکند

* * *

در عشق توام و فا قرین می باید
وصل تو کمانست و یقین می باید

کارمن دلخسته در خدمت تو
بد نیست و لیکن به ازین می باید

§

در عشق تو عقل ذو فنون می خسبید
مشتاق در آتش اندون می‌خسبید

بی دیده ودل اگر بخسبم چه عجب
خون گشت مرادودیده چون می‌حسبید

* * *

در مغز فلك چو عشق تو جا گیرد
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد

چون روح شود جهان نه بالاونه‌زیر
چون عشق تو روح را ز بالا گیرد

§

در خانهٔ بی و فاغم و ماتم باد
انرا که و فانیست زعالم کم باد

دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

* * *

دشنام که از لب تو مهوش باشد
چون لعل بود که‌اصلش آتش باشد

بشکفت که دشنام تو دلکش باشد
هرباد که بر گل گذرد خوش باشد

§

دلرا بدهم پند که عمدا نرود
بر پیش بت شنگم‌از آنجا نرود

لب میگزد آن بت که کجا افتادی
او کیست که باشدکه رود یانرود

* * *

دل‌خدمت لعل آبدار تو کند
مستی ز دوچشم پر خمار تو کند

دل جمله حکایت بهار تو کند
جان جمله حدیث لاله زار تو کند

§

دل داد مرا که دلستانرا بزدم
آنرا که نو اختم همان را بزدم

جانی که بدو زنده ام وخندانم
دیوانه شدم چنانکه جانرا بزدم

* * *

دوش از قمر تو آسمان می نوشید
ور آبحیات توجهان می نوشید

زان آبحیاتی که حیاتست مزید
در هر چه حیات بود آن می‌نوشید

§

دیوانه میان خلق پیدا باشد
زیرا که سوار اسب سوادا باشد

دیوانه کسی باشد کورا نشناخت
دیوانه به پیش ماشناسا باشد

* * *

دی‌چشم تورأی سحر مطلق میزد
روی توره گنبد از رق میزد

تا داشتی آفتاب در سایه زلف
جان بر صفت ذره معلق میزد

§

دلدار ابد گرد دلم میگردد
گرد دل جان خجلم میگردد

زین‌گل چودرخت سربر آرم‌خندان
کآب حیوان گرد گلم‌میگردد

* * *

رونیکی کن که دهر نیکی داند
او نیکی را زنیکوان نستاند

مال‌ازهمه ماندوازتو هم‌خواهدماند
این به که بجای مال نیکی ماند

§

روزی که خیال دلستان رقص‌کند
یکجان‌چه‌کند که‌صدجهان‌رقص‌کند

هر پرده که میزنند در خانهٔ دل
مسکین تن بیچاره همان رقص‌کند

* * *

روزه محك محتشم و دون آمد
زنهار مگو چون که زبیچون آمد

روزیست که ازورای گردون آمد
زآنروز بهی که روزافزون آمد

§

روز آمد و غوغای تودر بردارد
شب آمد وسودای تو در سردارد

کارشب وروز یست این کارمنست
کی دو خرلنك بار من بردارد

* * *

روزی که وجودها تولا گیرد
روزی که عدم جانب اعلا گیرد
تاقبضهٔ شمشیر که آلاید خون
تا آتش اقبال که بالا گیرد

§

روزی که زکارکم ترك میآید
در دیده خیال او بتك می آید
از نادرگی واز غریبی که ویست
در عین دلست ودل بشك می آید

* * *

رو دیده بدوز تا ذلت دیده شود
ز آن دیدهٔ جهان دگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

§

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند
دیوانگی کنم که دیوان نه کند
حکم قلم تو آن کند با دل من
کز نوك قلم خواجهٔ دیوان نکند

* * *

زان مقصد صنع تو بکی نی ببرید
از بهر لب چون شکر خود بگزید
وآن نی زتو از بس که میٔ لب نوشید
هم بر لب تو مست شد وبخروشید

§

زلفت چو بر آن لعل شکرجای زند
در بردن جان بندگان رای زند
دست خوش خویش راکس ازدست دهد
افتادهٔ خویش را کسی پای زند

* * *

ز اول که مرا عشق نگارم بر بود
همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم شد ناله وعشقم بفزود
آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

§

زلف تو بحسن ذو فنونها برزد
در مالش عنبر آستینها بر زد
مشکش گفتم از این سخن تاب آورد
در هم شد وخویشتن زمینها برزد

زندان من از نجات خوشتر باشد
نفرین من از نبات خوشتر باشد
شمشیر من از حیات خوشتر باشد
یاقوت من از زکوة خوشتر باشد

§

یا بر دل عاشقان ز مطرب شنوید
با نالهٔ او بگرد دلها بروید
در پرده چه گفت اگر بدومیگروید
یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

*
* *

سوز دل عاشقان شررها دارد
درد دل بیدلان اثر ها دارد
نشنید ستی آه دل سو ختکان
بر حضرت رحمتش گذرها دارد

§

سودای تراجهانهٔ بس باشد
مستان ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ماچه میزنی تیغ جفا
ما را سر تا زیانهٔ بس باشد

سریست که یار زیر لب میخواند
سر چشمهٔ کاررا هم او میداند
صد جای نشیب آسیا میدانم
از آبی کار فرو می ماند

§

سر ویکه ز باغ پاکبازان باشد
هم سرکش وسرخوش ونازان باشد
گر سر کشداوزسرکشان میرسدش
کاندر سر او غرور بازان باشد

*
* *

شاهیست که توهرچه بپوشی داند
بیکام و زبان گر بخورشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند
من بندهٔ آنم که خوشی داند

§

شادم که غم تو دردل من گنجد
زیرا که غمت بجای روشن گنجد
آن غم که نکنجیددر افلاک وزمین
اندر دل چون چشمهٔ سوزن گنجد

شادی زمانه ز غمم بر نامد
جز از غم دوست مرهمم بر نامد

گفتم چو به بینمش چه دمها دهمش
چون راست که دیدمش دمم بر نامد

§

شب رفت کجا رفت همانجای که بود
تا خانه رود باز یقین هر موجود

ای شب چو روی بدان مقام موعود
از ما برسان که آن فلانی چون بود

*
* *

شیرین سخنی در دل ما میخندد
بر خسرو شیرین سخنی می بندد

گه تند کند مرا و گه رام شود
گه رام کند مرا و او می تندد

§

شادی همه طالبان که مطلوب رسید
داد ای همه عاشقان که محبوب رسید

آن صحت رنجهای ایوب رسید
آن یوسف هزار یعقوب رسید

مشکین رسنت چو پرده ماه شود
بس پرده نشین که ضال و گمراه شود

و رچاه زنخدانش بیند یوسف
آمد که بر آن رسن درین چاه شود

§

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد
ساقیّ کرم مست و خمارش ببرد

می آید آبدیده می ناید خواب
ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

*
* *

شب چون دل عشاق پراز سوداشد
از چشم بدونیك جهان تنها شد

با خون دلم چون سفر پنهانی
گویند اشارتی که وقت آن شد

§

شور آوردم که گاو گردون نکشد
دیوانگیٔ که صد چو مجنون نکشد

هم من بکشم که جان تو جان من است
جان خودرا بگو کسی چون نکشد

*
* *

صبح آمد ووقت روشنایی آمد
شب خیزانرا وقت جدایی آمد

آنجشم چو پاسبان فروبست بخواب
وقت هوس شکر ربابی آمد

§

صد بار زسر برفت وعقلم آمد
تا کی ز می شیفتگان آشامد

از کار بماندم وز بیکاری نیز
تا عاقبت کار کجا انجامد

*
* *

صدمرحله‌ز آنسوی‌خردخواهم شد
فارغ ز وجود نیك وبد خواهم شد

از بس خوبی که در پس پرده منم
ای بی خبران عاشق خودخواهم‌شد

§

صد سال بقای آن بت مه وش‌باد
تیر غم اورا دل من ترکش باد

بر خاك‌درش‌بمردخوش‌خوش‌دل من
یارب که دعا کرد که خاکش‌خوش‌باد

*
* *

صبحست وصبا مشك فشان میگذرد
دریاب که از کوی فلان میگذرد

برخیز چه خفتی که‌جهان می‌گذرد
بویی بستان که کاروان میگذرد

§

عارف چو گلست‌جز گل‌خندان‌نبود
تلخی کردن عادت قندان نبود

مصباح زجاجه است جان عارف
پس شیشه بود زجاجه‌سندان نبود

*
* *

عاشق که زنازو ناز کی فرد بود
در مذهب عاشقی جوانمرد بود

بردلشدکان چه ناز در خوردبود
یعقوب که یوسفی کند سردبود

§

عشقی آمد که عشقها سودا شد
سوزیدم وخاکستر من هم‌لاشد

باز از هوس سوز تو خاکسترمن
واگشت وهزار بار صورتها شد

*

عشق تو بهر صومعه مستی دارد
باز اربتان از تو شکستی دارد

دست غم تو بهر دو عالم بر سید
الحق غم تو در از دستی دارد

§

عقل ودل من چه عیشها میداند
گر یار دمی پیش خودم بنشاند

صد جای نشیب آسیا میدانم
از بی آبی کار فرومی ماند

* * *

عشق از ازلست وتاابد خواهد بود
جویندهٔ عشق بی عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد
هرکس که نه عاشقست ردخواهدبود

§

عشق آن خوشتر کزو بلاها خیزد
عاشق نبود که از بلا پر هیزد

مردانه کسی بودکه در شیوهٔ عشق
چون عشق بجان رسدزجان بر خیزد

*

عشق تو سلامت زجهان می ببرد
هجر تو اجل گشت که جان می ببرد

آندل که بصد هزار جان می ندهم
یك خندهٔ تو برایکان می ببرد

§

عاشق باید که روز وشب باده خورد
تا پردهٔ عقل وشرم خودرا ببرد

من باده کجا خورم وگر زانکه خورم
اندر سر من عقل نماند چه برد

* * *

عشق آن باشد که خلق را داردشاد
عشق آن باشد که داد شادیها داد

زایید مرا ما در عشق از اوّل
صد رحمت وآفرین بران ما در باد

§

عید آمد کز تو عید عیدانه برد
از خر من ماه تو عیدانه برد

اینش برسد که روی بر ماه کند
اینش نرسد که ماه نو خانه برد

*

غم کیست که گرد دل مردان گردد
غم گرد دفسرگان وسردان گردد

اندر دل مردان خدا دریاییست
کز موج خوشش گنبد گردان گردد

§

قاصد پی آنکه بنده خندان نشود
پنهان مکن از بنده که پنهان نشود

گر بر در باغی بنویسی زندان
باغ از پی آن نوشته زندان نشود

* *

قد الفم زعشق چون جیم افتاد
آنسوکه تو بی حسن دو ونیم افتاد

آن خوبی باقی تو ای جان جهان
دل بستدو اندر پی باقیم افتاد

§

مایم زعشق یافته محرم خود
برعشق نثار کرده هردم دم خود

باهر دم ما حوصله عشق رود
در هردم ماعشق بیابد دم خود

کامل صفتی راه فنا می پیمود
چون باد گذر کرد بدریای وجود

یکموی زهست او بر او باقی بود
آن موی بچشم فقر زنار نمود

§

کاری ز درون جان تو می آید
کز قصه شیندن این گره نگشاید

یك چشمهٔ آب از درون خانه
به ز انرودی که از برون می آید

* *

گر عاشق را فنا ومردن باشد
یا در ره عشق جان سپردن باشد

پس لاف بود آنچه بگفتند زعشق
از عین حیات آب خوردن باشد

§

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
مپذیر که عاقبت ترا پست کند

ناگاه بشر بتی ترا مست کند
در گردن معشوق دگر دست کند

گر هر دو جهان زخار غم پر باشد
از خار نترسد آنکه اشتر باشد

ور جان‌وجهان زغصه آلوده‌شود
پاکیزه شود چو عشق کازرباشد

§

گر صبر کنم جامه وجان می‌سوزد
جان من و جان جملگان می‌سوزد

ور بانك در آرم‌ودهان میسوزد
چه‌جای‌دهان هردوجهان‌می‌سوزد

* * *

کس از خم چوکان تو گویی نبرد
وز وصل توره بجستجویی نبرد

گر یوسف چشم‌همچو یعقوب‌کند
از پیرهن حسن تو بویی نبرد

§

من بنده یاری که ملالش نبود
کانرا که ملالست و صالش نبود

گویی که خیالست وترانیست‌وصال
تا تیره بود آبحیاتش نبود

*

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
واندل‌که برون زچرخ ازرق باشد

تخم غم را کجا پذیرد که زمین
آن کز هوسش فلك معلق باشد

§

کی غم خورد آنکه باتوخرم باشد
وز نور تو آفتاب عالم باشد

اسرار جهان چگونه پوشیده شود
بر خاطر آنکه با تو محرم باشد

* * *

کی باشد کین نیش نبوش تورسد
زهرم بلب شکر فشان تورسد

زیراکه تو کیمیای بی پایانی
ای‌خوش خامی که اوبجوش‌تورسد

§

مابسته بدیم بند دیگر آمد
بیدل شده و نژند دیگر آمد

درحلقه زلف اوگرفتار بدیم
در گردن ما کنده دیگر آمد

گر مرده شود تن برخودجاش کنند
ورزنده شود قصد سروپاش کنند
گفتم که مرا حریف اوباش کنند
گفتانی نی مست شوی فاش کنند

§

گر صبر کنم دل از غمت تنك آید
ورفاش کنم حسود در جنك آید
پرهیز کنم که شیشه در سنك آید
گوید که زعشق ماترا ننك آید

*
* *

گرنگریزی زما ببازی چه شود
ورنرد وداع مانبازی چه شود
مارالب خشك و دیدهٔ تربی تست
گربا تروخشك مابسازی چه شود

§

گرمانه همه تنور سوزان باشد
تا که زدرم در آی گرم آنباشد
سرما نه همه سرد زمستان باشد
چون وعده‌دهی‌نیایی‌سرد آن باشد

گرخواب تراخواجه گرفتار کند
من نگذارم کسیت بیدار کند
عشقت چودرخت سیب می‌افشاند
تا خواب ترا چوبرك طیار کند

§

کشتی که بدریای روان میگذرد
می پندارد که نیستان میگذرد
مامیگذریم زینجهان در رحلت
می پنداریم کاین جهان میگذرد

*
* *

گفتم که بمن رسید دردت بمزید
گفتاخنك آنجانکه بدین دردرسید
گفتم که دلم خون شدو از دیده دوید
گفت این که ترا دوید کس را ندوید

§

گفتم که زخوردی دل من نیست پدید
غمهای بزرك تودرو چون کنجید
گفتا که زدل بدیده باید نگرید
خورداست دراوبزر گهانتوان دید

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد
محرم نبود هر چه بعالم باشد
و الله نتوان حدیث اندم گفتن
با او که سر شت خاك آدم باشد

§

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجامی ناب حورعین خواهد بود
پس ما می ومعشوق بکف میداریم
چون عاقبت کارهمین خواهد بود

* * *

کو پای که او باغ وچمن را شاید
کوچشم که اوسرو وسمن را شاید
باو چشمی یکی جکر سوختهٔ
نمای بمن که سوختن را شاید

§

گویدچونی خوشی ودرخنده شود
چون باشد مردهٔ که اوزنده شود
امروز پراگنده نخواهم گفتن
هرچند که راه او پراگنده شود

لعلیست که او شکر فروشی داند
و ز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیك دستوری نیست
من بندهٔ آنم که خموشی داند

§

لبهای وی آنکه که باستیز بود
درهر دوجهان ازتو شکر ریز بود
گر در دل تنك خود توماهی بینی
از من بشنو که شمس تبریز بود

* * *

ماهی که کمرگرد قمر می بندد
غمگینم از آنکه خوشدلم می بندد
چون بیندم او که من چنین گریانم
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

§

مرغی که زباغ پاك باز ان باشد
هم سرکش وهم سرخوش وشادان باشد
گر سربکشد زسرکشان میرسدش
کاندر سر او غرور یاران باشد

مرغی ملکی زان سوی گردون به پرد
آنسوی که سوی نیست آنسوی پرد

آنمرغ که از بیضهٔ سیمرغ بزاد
جز جانب سیمرغ بگو چون به پرد

§

مردی که بهست ونیست قانع گردد
هست وعدم اوراهمه مانع گردد

موقوف صفات و فعل کی باشد او
کز صنع برون آید و صانع گردد

* * *

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید
کو عشوه نمـاید و وفانمـاید

معشوقه کسی باید کاندر لب گور
از باغ فلك هزار در بگشـاید

§

معشوقه چو آفتاب تابان گردد
عاشق بمثال ذره گردان گردد

چون باد بهـار عشق جنبان گردد
هرشاخ که خشك نیست رقصان گردد

*

مه را طرفی بروی مه میماند
چیزیش بدان فرشته خومیماند

نی نی زکجا تا بکجا مه چه بود
جان بندهٔ او بدو خود او میماند

§

مگذار که وسوسه ز بونت گیرد
چون مار بحیله و فسونت گیرد

تا آن مه بیچون کند آهنك گرفت
حیران شود آسمان که چونت گیرد

* * *

مگذار که غصه در میـانت گیرد
با وسوسهـای انجهـانت گیرد

روشربت عشق دردهان نه شب وروز
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

§

من بیخـبرم خـدای خود میداند
کاندر دل من مراچه میخنداند

باری دل من شـاخ کلی راماند
کش باد صبـا بلطف می افشـاند

* *

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد
بیهوش شد است تا بهوش تو رسد
مینو شد زهر تا بنوش تو رسد
چون حلقه شد است تا بگوش تو رسد

§

میگوید عشق هرکه جان پیش کشد
صد جان وهزار جان عوض پیش کشد
در گوش تو بین عشق چها میگوید
تا گوش کسانت بسوی خویش کشد

* * *

می آید ویار چون شکر میخندد
وزمرتبه بر شمس و قمر میخندد
این یکنظری که درجهان محرم اوست
هم پنهانی بدان نظر میخندد

§

من چوب گرفتم بکفم عود آمد
من بد کردم بدیم مسعود آمد
گویند که درصفر سفر نیکونیست
کردم سفر و مراچنین سود آمد

*

مهر و یانرا یکان یکان بر شمرید
باشد به غلط نام مه ما ببرید
ای انجمنی که در پس پرده درید
بردیدهٔ پر آتش من درگذرید

§

نی آبروان زماهیان سیر شود
نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی جان جهان زعاشقان تنك آید
نی عاشق آزان جان جهان سیرشود

* * *

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
خوش خوش نفسی بزن که آندم آمد
یاری که ازوکار شود یارا نرا
در صورت آدمی بعالم آمد

§

هر موی ززلف تو یکی جان دارد
مارا چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مراغم فراوان از چیست
زآنست که او ناز فراوان دارد

هر دل که بسوی دلربایی نرود
واﷲ که بجز سوی فنائی نرود

ای شاد کبوتری که صید عشقست
چندانکه برانیش بجایی نرود

§

هر فیض اثر و علت اولی باشد
صورت همه مقبول و هیولا باشد

هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست
کانجا همه کلّ قابل اجزا باشد

* * *

هر چند دلم رضای اومی جوید
او از سر شمشیر سخن میگوید

آب از سر انگشت فرو میچکدش
کین دست بخون من چرا میشوید

§

هر لقمهٔ خوش که بردهان میگردد
میجو شد وصافش همه جان میگردد

خور شید ومه وفلك ازان میگردد
تا هر چه نهان بود عیان میگردد

* * *

هر کز حق صحبت قدیمت نبود
واندیشهٔ این سیه کلیمت نبود

در دیده نشینی و بدل در باشی
وز آتش وآب هیچ بیمت نبود

§

هر کو بگشاده گرهی می بندد
بر حال خودوحال جهان میخندد

گویند سخن زوصل وهجران آخر
چیزیکه جدانگشت چون پیوندد

* * *

هر روز دلم نوشکری نوش کند
کز ذوق گذشتها فراموش کند

اوّل باده زعاشقی نوش کند
آنکاه‌دهد بما ومدهوش کند

§

هر شب که دل سپهر گلشن گردد
عالم همه ساکن چودل من گردد

صد آه بر آورم زآیینهٔ دل
آیینهٔ دل ز آه روشن گردد

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود
یا مرگ بود بطبع یا خواب بود

آبی که ترا تیره کند زهر بود
زهری که ترا صاف کند آب بود

§

هر چیز که بسیار شود خار شود
گر خار شود بخانه بار شود

گر سیر شوید از همه بیزار شوید
یارش بهای جان خریدار شود

⁂

همواره خوشی ودلکشی نامیزد
هشدار مکن کژ که قدح میریزد

در عالم خاك باد در سر کردن
شك نیست که هر لحظه غباری خیزد

§

هل تا برود سرش بدیوار آید
سر بشکند وجامه وتن آلاید

آید بر من سر زن وانگشت گزان
کان گفته سخنهای منش یاد آید

وهو معکم از وخبر می آید
در سینه ازین خبر شرر می آید

زان ناخوشی که خویش نشناختهٔ
چون بشناسی دگر چه در میآید

§

یاری خواهم که فتنه انگیز بود
آتش دل وخونخواره وخونریز بود

با چرخ وستار کان باستیز بود
در بحررود چو آتش تیز بود

⁂

یاران یاران زهم جدایی نکنید
در سر هوس گریز پایی نکنید

چون جمله یکید دو هوایی نکنید
فرمود وفا که بی وفایی نکنید

§

یاد تو کنم دلم طپیدن گیرد
خونا به زدیده کان چکیدن گیرد

هر جا خبر دوست رسیدن گیرد
بیچاره دلم ز خود پریدن گیرد

*

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبساط معلوم شود

آنصورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

§

یاری که مرا در غم خود می بندد
خورسندم از آنکه خوشدلم نپسندد

چون در غم خود مرا مقید بیند
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

* * *

اندیشهٔ دهرت ز چه بگداخت جگر
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر

پندار که نطفهٔ نینداخت پدر
انکار که کلخنی نپرداخت قدر

§

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر
آتش بمن اندر زن و آتش خوشتر

هر شش جهت از عشق خوش آباد شداست
با این همه بیرون شدن از شش خوشتر

* * *

ای مرد سماع معده را خالی دار
زیرا چو تهیست نی کند ناله وزار

چون پر کردی شکم زلوث بسیار
خالی مانی زدلبر بوس وکنار

§

ای از رخ یار دور گشتم بهار
عیدم بچه کار آید وعیشم بچه کار

از باغ بجای سبزه کو خار بروی
وز ابر بجای قطره کو سنك ببار

* * *

ای خاکدرت زخلد وکوثر خوشتر
اندر ره تو پای من از سر خوشتر

چون بانك دف عشق ترا ماه شنید
مه گشت دو تا وگفت چنبر خوشتر

§

باهمت باز باش و با هیبت شیر
در مخزن جان در آی بادیدهٔ سیر

زوزود بد آنجا که نه زود است ونه دیر
بر بالا روکه خودنه بالاست نه زیر

*

از عاشق بدنام بیانك مدار
ورنه برو این مصطبه را تنك مدار

ای دلبر خونخواره زما جنك مدار
وز دردی خم بجز مرا دنك مدار

§

امروز شدم تشنه زبان‌مست‌وخمار
نی دل‌دارم نه عقل‌ونه‌صبر وقرار

سرکشته بکویش اشك ازدیده فشان
ازهمت خویش ساقیا باده بیار

*
* *

آن جمع کن جان پراگنده بیار
وان مستی‌هرخواجه وهر بنده‌بیار

آواز بکش غذای پاینده بیار
زآواز سرافیل شوم زنده بیار

§

آن ساقی روح در دهد جام آخر
این مرغ غریب بجهد از دام آخر

گردد فلك تندمرا رام آخر
وز کرده پشیمان شود ایام آخر

*
* *

آنکس که ترادیده بودای دلبر
اوچون نگرد بروی معشوق دگر

وزدیده هر انکه‌کرد سوی تونظر
تاریك نماید بخدا شمس وقمر

§

این صورت‌باغست درو نیست ثمر
تور نجه مشوبیهده سوگند مخور

پادار ومعلق وقر نیست غرر
خوداز‌تونجست کس‌ازاین‌جنس‌خبر

*
* *

ای دلبر عیار دل نیکو فر
از جمله نیکوان تویی نیکو تر

ای از شکرت دهان کلها پرزر
زان هجر کبود پوش تو نیلو فر

§

ای زادهٔ ساقی هله از غم بگذر
ای همدم روح قدس از دم بگذر

گفتی که زغم گریختم شاد شدم
شادی روان خودا از اینهم بگذر

*

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر
و آورده خبرهای سماوات بزیر

زا واز تو آدمی کجا گردد سیر
یارب تو بده دمدمه‌و پنجهٔ شیر

§

آن زلف سیاه وجعد رعناش نگر
شیرینی آن لعل شکر خاش نگر

گفتم که زکات جان یکی بو سه بده
بر گشت بخنده گفت سوداش نگر

∴

ای‌دل بگذر زعشق‌ومعشوق‌وزیار
گر دیده وری زهرسه بندی زنار

در بوتهٔ نیستی شو وباك مدار
کین فقر منزهست زا غیار وز یار

§

بسیار بخوانده ایم دستان وسمر
از عاشق ومعشوق غم وخون جگر

پای علم عشق همه‌عشق تو است
تو خود دگری‌شهاوعشق‌تودگر

*

بالا بنگر دو چشم را بالا دار
صاحب نظری کن ونظر باما دار

مردانه ومرد رنك دل باما دار
آوردم وآمدم تو دانی یا دآر

§

تا چند کشی سخره نفست بیکار
تاچندخوری‌چواشتران‌خوشهٔ‌خار

تا چند دوی در پی نان ودینار
ای کافر وکافر بچه آخر دین آر

∴

چوندیدرخ زردمن آنشهره نکار
گفتا که دگر بو صلم امید مدار

زیرا که تو صد ماه شدی‌در دیدار
تو رنك خزان داری وما رنك‌بهار

§

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر

در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

خورشید همی زرد شود بردیوار
ما نیز همی زرد شویم از غم یار

گاه از غم یار وگه زنا دیدن یار
گر کار چنین ماند یا رب زنهار

§

در خاکدر وفای آن سیمین بر
میکار دل ودیده ومیندیش ز بر

از من بشنو تا نشوی زیرو زبر
والله که خبر نیابی از زیروزبر

* * *

در باغ تو در نیامدم گرد آور
درویش وتهی روم من وراهکذر

خواهی که برون روم مرا بگشادر
ور نگشائی گمان بد نیز مبر

§

در نوبت عشق چشم باشد بر یار
چون اوبگذشت دل بروید چوبهار

این دم چو بهار است رزوی دلدار
چون کار بنو بتست دم راهش دار

دست ودل ما هرچه تهی تر خوشتر
وازادی دل زهرچه خوشترخوشتر

عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن
از حشمت صد هزارقیصر خوشتر

§

در مصطبها گرد وخرابات نگر
پیچیدن مستان بملاقات نگر

در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر
هیهات شنو ز روح هیهات نگر

* * *

رفتم بسر گور نگار دلدار
میتافت زگلزار تنش چون گلزار

بر خاك ندا کردم وخاکا زنهار
آن یار وفا دار مرا نیکو دار

§

روی چومهت پیش چراغ اولیتر
روی حبشی زاده بداغ اولیتر

این حلقه چو باغست تو بلبل مارا
رقص بلبل میان باغ اولیتر

زآن ابروی چون کمانت ای بدر منیر
دل شیشهٔ پرخون‌شود از ضربت تیر
گویم ز دل وشیشه‌وخون چیست نظیر
بر دارد جام باده وگوید گیر

§

ساقی گفتم ترا می ساده بیار
آنزنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که‌در این دورفلك بادی‌هست
تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

* * *

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
خوشباش که تاچشم زنی‌خودبکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

§

طبع چو حیات یافت از جلوهٔ ذکر
آورد عروس نظم در حجرهٔ فکر
درهر بیتی هزار دختر بنمود
هریك بمثال مریم آبستن‌وبکر

گر رنك خزان دارم وگر رنك بهار
تا هر دو یکی نشد نیامد گل وخار
در ظاهر خار وگل مخالف دیدار
بر چشم خلاف خار وبرمن گلزار

§

گر در سرو چشم‌عقل داری وبصر
بفروش زبانرا وسر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید
زآنرو نبرند از تن ماهی سر

* * *

گرگل کارم بیتو نروید جز خار
ور بیضهٔ طاوس نهم آید مار
ور برگیرم رباب وور گیرم تار
ار هشت بهشت بر زنم گرد نار

§

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر
گفتم اشکم گفت شرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

کفتی که بیا بباغ در فصل بهار
شمعست وشراب وشاهدان چون کلنار
آ نکه که تو نیستی اینهام چه سود
وآنجا که وجود تست ازینها بچه کار

§

کوش مارا بی دم اسرار مدار
چشم مارا بی رخ کلنار مدار
دست مارا بی می وخمار مدار
مارا نفسی بی خودت ای یارمدار

*
* *

مایم چو رای عاشقان زیر وزبر
وز دلبر ما هر دو جهان زیروزبر
از زیرو زبر منزه آمد شه ما
وآنکس که ازوجست نشان زیروزبر

§

مجنون وپریشان توام دستم کیر
سرکشته وحیران تو ام دستم کیر
هر بی سروپای دستکیری دارد
من بی سرو سامان تو ام دستم کیر

*

من رنك خزان دارم وتورنك بهار
تا این دو یکی نشد نیامد کل وخار
این خاروکل از چه شد مخالف دیدار
بر چشم خلاف بین بخندای کلزار

§

من مسخرهٔ تو نیستم ای فاجر
تا مسخرکی نمایمت پس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن
عاجز شود از عمارتت هر عامر

*
* *

هر کار که او بتو همی دارد در
بر میشکنی میکنی از بار عبر
ره ره چوچکیده خون به بینی جایی
پی بر که ز چشم من برون آردسر

§

هین وقت صبوح است می ناب بیار
زیرا مرکست زند کانی هشیار
یا نالهٔ این رباب بیدل بپزیر
یاپاس دل کباب پرداغ بدار

*
* *

هر دم دل جمع را بسوزاند یار
مانندهٔ چرخ شان بگرداند یار

یکدم همه‌را بر اند از پیش ودمی
چون فاتحه شان بعشق میخواندیار

§

هر دم دل خسته را بر نجاند یار
یا سنکدلست یا نمی داند یار

ما چون نایم هر خروشی که کنیم
آن نیست زما خروش میدارد یار

حرف الزاء

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
خالی نبد آن آب ازین جوهرگز

اومعدن مشك وماهمه بوی ویم
از مشك جدا توديدهٔ بو هرگز

§

امروز مرواز برم ای یار بساز
ای کلبن صد برك بدین خار بساز

ای عشوه فروش باخریدار بساز
ای ماه تمام باشب تار بساز

* * *

آمد بر من دوش نكاری سر تیز
شیرین سخنی شکر لبی شور انگیز

یاروی چو آفتاب بیدارم کرد
یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیز

§

آمدی دیوانه و شبهای دراز
مایم و شب تیره و سودای دراز

ماراسرخواب نیست دل‌یاوه‌شداست
اوراکه دلست تا کند پای دراز

* * *

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز
وامم داری نبات بسیار هنوز

گر از سر خاك من بر آید خاری
لب بگشاید بعشق آنخار هنوز

§

میگوید مر مرا نکار دلسوز
می بایدرفت چون بپایان شد روز

ای شب تو برون میای از کتم عدم
خورشیدتوخویش رابدین چرخ بدوز

*

ای آنکه نخسبی و نخفتی هرگز
در دیدهٔ خفتگان نیفتی هرگز

باقی سخنی هست نگویم آنرا
تو نیز نگویی و نگفتی هرگز

§

ای کرده زنقش آدمی چنگی ساز
جانها همه قوال تواز روی نیاز

ای لعل لبت توانگری عمر دراز
یکهدیه از آن لعل بقوال انداز

* * *

ای لاله بیاواز رخم رنك آموز
وی زهره بیا وازدلم چنك آموز

وانگه که نوای وصل آهنك کند
ای بخت ابد بیا و آهنك آموز

§

ای جان لطیف بی غم عشق مساز
درهرنفسش هزارروزه است ونماز

پیدا ست سروپای چه سود او مجاز
آخرزگزاف نیست این ریش دراز

§

ای دل همه رخت را دراین کوی انداز
پیراهن یوسفست بر روی انداز

ماهی بچهٔ عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

§

ای جان سماع وروزه وحج ونماز
وی ازتوحقیقت شده بازی ومجاز

امروز منم مطرب ای شمع طراز
از چرخ بود نثار وقوال انداز

* * *

امروز خوشم بجان تو فردا نیز
هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز

همکار وکیای دوست کار افزا نیز
هر لاف که اوزند بگویم ما نیز

§

امشب که گشاد است صنم باماراز
ای شب چه شبی که عمر توباد دراز

زاغان سیه امشب اندر طربند
باباز سپید جان شده در پرواز

*

آنتاب که من دانم وتواید لسوز
ایدوست شب‌وروز زدل میافروز

نی‌نی که غلط گفتم ایعشق آموز
عشق‌تووسودای‌توو آنکه‌شب‌وروز

§

ایدل زجفای دلستانان مگریز
دزدی خواهی زپاسبانان مگریز

میجوی نشان زبی نشانان مگریز
صدجان بده و زرنج جانان مگریز

⁂

ای ذره زخورشید توانی بگریز
چون نتوانی گریخت باری مستیز

توهمچو سبویی وقضا چون سنکی
باسنک‌میپیچ و آب خودرا تومریز

§

ای صلح تو بابنده همه جنك آمیز
تا کی بود این دوستی ننك آمیز

آمیزش من باتو اگر میجویی
دریاب زآب دیدهٔ رنك آمیز

ای تنك‌شکرازترشان چشم بدوز
آتش بزن‌وهرچه بجز عشق بسوز

دکان شکر فروش وآنکه ترشی
برف وسرما وانگهی فصل تموز

§

ای سنك‌دلان نشد دلی نرم هنوز
ای یخ صفتان نشدیخی گرم هنوز

نگرفت دباغت آخر این چرم‌هنوز
نگرفت کسی را زخدا شرم‌هنوز

⁂

باز آمدم اینك که زنم آتش تیز
در توبه ودر گناه وجرم وپرهیز

آوردم وآتشی که میفرماید
کای‌هرچه‌جزازخدا ستازره‌برخیز

§

جهدی‌بکن‌ازپندپذیری دوسه روز
تا بیشتر ازمرك بمیری دوسه‌روز

دنیا زن پیراست چه باشد گرتو
باپیره زنی انس نگیری دوسه روز

بنمای بمن رخ خودای شمع طراز
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز

تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

§

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
درعشق تومست و بیقرارم همه روز

مر مستانرا خمار یکروزه بود
من آن مستم که در خمارم همه روز

* * *

درد تو علاج کس پذیرد هرگز
یا از تو مراد میگریزد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی
گیرم که بکاشتم بگیرد هرگز

§

دل آمد وگفت هست سودای دراز
شب آمد وگفت زلف رعناش دراز
سرو آمد وگفت سرو بالاش دراز
او عمر عزیز ماست کوباش دراز

* * *

شب گشت ومرا نیست خبرازشب وروز
روز است‌شبم زروی آن روز افروز

ای شب شب ازآنی که ازاوبی خبری
ایروز بروز روز او روز آموز

§

همین وقت صبوحست میان‌شب‌وروز
غیر از مه‌وخورشید چراغی بفروز

زان آتش آب‌رنك یك شعله برآر
در بنگه اندیشه زن وپاك بسوز

* * *

صد بار بگفت یار هر جامگریز
گر بگریزی بجز سوی مامگریز
هرگه زخیال گرك ترسان گردی
درشهر گریز سوی صحرا مگریز

§

صد بار بگفتمت زمستان مگریز
جان درکف بشان سپار ومستان مگریز

از من بشنو گریز پا سر نبرد
گرجان خواهی زحلقهٔ جان مگریز

* * *

مایم ودمی کوته وسودای دراز
در سایهٔ دل فکنده در پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز
صد روز قیامتست چه جای دراز

§

مایم وهوای یار مهروشب وروز
چون ماهی تشنه اندرین جوشب وروز
زین روز وشبان کجا بردبوشب وروز
خوددرشب وصل عاشقان کوشب وروز

* * *

مردانه بیا که نیست کار تومجاز
آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت میمال خواجهٔ شهری تو
آخر زگزاف نیست این ریش دراز

§

من بودم ودوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود ازوی همه ناز
شب رفت وحدیث ماپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بوددراز

* * *

من همتیم کجا بود چون من باز
عرضه نکنم بهیچ کس آزو نیاز
باخویشتنم خوشست در پردهٔ راز
که صید وگهی قید وگهی نازوگه آز

§

معشوقهٔ ماکران نگیرد هرگز
وین شمع وچراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت وهم آینه والله که وی است
این آینه زنگی نپذیرد هرگز

* * *

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز
زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز
گویند مرا سرت نبریم بگاز
پیراهن عمر خود چه کوته چه دراز

§

مایم وتویی وخانه خالی برخیز
هنگام ستیزه نیست ایجان مستیز
چوب آب وشراب با حریفان آمیز
چندان که رسم بجای گزدار ومریز

* * *

یکشب چوستاره گر نخسبی تا روز
ورتابد این چنین مه جان افروز

در تاریکیست آبحیوان تو مخسب
شاید که شبی در آب اندازی پوز

§

یاری خواهی زیار با یار بساز
سوداست سوداست باخریدار بساز

از بهر وصال ماه از شب مگریز
از بهر گل وگلاب با خار بساز

حرف السین

احوال دلم هر سحر از باد بپرس
تا شاد شوی از من نا شاد بپرس

ور کشتن بی گناه سودات شود
از چشم خود آنجادوی استادبپرس

§

رومرکب عشق را قوی ران ومترس
ورمصحف کزآیت‌حق خوان ومترس

چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
معشوق توهم تویی یقین دان و مترس

* * *

آمد آمد ترش ترش یعنی بس
می پنداری که من بترسم زعسس

آنمرغ دلی که نیست در بندقفس
اوراتومترسان که نترسد از کس

§

از روز قیامت جهان سوز بترس
وز ناوك انتقام دلدوز بترس

ای‌درشب حرص‌خفته درخواب دراز
صبح اجلت دمید از روز بترس

* * *

ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس
ویجان کرم ز رنج ایوب بپرس

وی جملهٔ خوبان بر تولعبتکان
جان مارا ز هجر ناخوب بپرس

§

دلدار چنان‌مشوش آمد که مپرس
هجرانش چنان‌بر آتش آمدکه مپرس

گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
این‌یك‌سخنم چنان‌خوش آمدکه‌مپرس

* * *

دارد قدحی می حرامی که مپرس
یکدشمن جان‌شکرف جامی‌که‌مپرس

پیشم دارد شراب خامی که مپرس
میخواند مرا بنامی که‌مپرس

§

جانا صفت قدم زا بروت بپرس
آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس

حال دلم از دهان تنگت بطلب
بیماری من ز چشم جادوت بپرس

*
* *

چون روبه من شدی تو از شیر مترس
چون دولت تو منم ز ادبیر مترس

ازچرخ‌چو آنماه تراهمراهست
گر روز بکاهست‌وگر دیرمترس

§

رویم چوزر ز مانه می بین‌ومپرس
این اشک‌چونار دانه‌می‌بین‌ومپرس

احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می بین ومپرس

*
* *

زین عشق براز فعل جهانسوز بترس
زین سنك فنا بخش کمر دوز بترس

وانکه آمد چو زاهدان توبه کند
انروز که توبه کرد آنروز بترس

§

عاشق چو نمی‌شوی بر وپشم بریس
صدکاری وصدرنکی وصد پیشه وبیس

درکاسهٔ سر چو نیستت بادهٔ عشق
درمطبخ مدخلان بر وکاسه بلیس

*
* *

مرتشنهٔ عشق‌را شرابیست مترس
بی آب‌شدی پیش توآبیست‌مترس

گنجی‌تواگر بیت خرابیست‌مترس
بیدارشوازجهان‌که‌خوابیست‌مترس

حرف الشین

امروز حریف عشق بانکی زدفاش
گر او باشی جز بر او باش مباش

دی نیست شد استین میندیش‌زلاش
فردا که نیامد است ازوی متراش

*
* *

اندر برخویشم بفشاری همه خوش
بر راه زنان مرگ کاری همه خوش

چون مرگ دهی از پس امرگ دهی
ازمرگ حیاتها برآری همه خوش

§

آندیده که هست عاشق گلزارش
مشغول کجا کند سر هر خارش

گر راست بود یار بود در کارش
ور کژ نگرد راست نیاید کارش

* * *

آندل کورا زخویش پنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش

بگذاشت بتا مرا وآمد بر تو
نیکودار اورا که من نکو داشتمش

§

آرند و قلندری نهان آمد وفاش
در دیده من بجو نشان کف پاش

یا اوست خدا و یا فرستاد خداش
ای مطرب جان یکی نفس مارا باش

* * *

ای چشم بیا دامن خود در خون کش
وی روح برو قماش بر گردون کش

بر لعل لبت هر آنکه انگشت نهاد
مندیش زبانش از قفا بیرون کش

§

ای سودایی برو پی سودا باش
در صورت سودای دلت شیدا باش

با سایه زسوء خوی خود در جنگی
خود سایه تست خصم تو تنها باش

* * *

آنکس که نظر کند بچشم مستش
از رشک دعای بد کنم پیوستش

وآنکس که بانگشت نماید رخ او
گر دست رسم بود ببرم دستش

§

ای کردهٔ پنج شمع روشن هوسش
ای اصل خوشی وهرچه داری همه خوش

تا چند چو الحمد مرا می خوانی
همچون بقره بگیر گوش من وکش

* * *

ای یار مرا موافقی وقتت خوش
بر حال دلم چو لایقی وقتت خوش

خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند
ورزانکه تو نیز عاشقی وقتت خوش

§

ای روز نشاط وروشنی وقت توخوش
وی عالم عیش وایمنی وقت تو خوش

در سایهٔ زلف تو دمی می‌خسبیم
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

* * *

ای روی چو آفتاب تو شادی کش
وی موی تو سر مایه ده جمله حبش

تنها توخوشی وبس مرادر دوجهان
باقی تبع تواند گشته همه خوش

§

ای جان جهان روشنائی همه خوش
آرام دلی وآشنایی همـه خوش

بر ما گذری اگر کنی سلطانی
ور بوسه مزید برفزایی همه‌خوش

* * *

ایدل برو از عاقبت اندیشـان باش
در عالم بیگانگی از خویشـان باش

گرباد صبا مرکب خود می‌خواهی
خاك قدم مرکب درویشـان باش

§

ای عشق بیا بتلخ خوبان خوبخش
ای پشت جهان بحسن جویان روبخش

از باغ جمال توچه کم خواهد شد
زان سیب زنخدان دوسه شفتالو بخش

* * *

آندم که حق بنده گذاری همه‌خوش
وز مهر سر بنده بخاری همه خوش

از خانه برانیم بزاری همـه خوش
چون عزم کنم نمی گذاری همه‌خوش

§

آن زلف پر از مشك تتاری همه‌خوش
اندر طلب چو من شکاری همه‌خوش

در فصل بهار ونوبهاری همه‌خوش
چون قندونبات درکناری همه‌خوش

* * *

ای باد سحر بسوی آندلبر کش
احوال دلم بگو اگر باشد خوش
ور زانکه برای خود نباشد دلکش
زنهار مرا ندیدهٔ دم درکش

§

ای گنج بیا زود بویرانهٔ خویش
وی زلف پریشان مشو از شانهٔ خویش
وی مرغ متاب روی از دانهٔ خویش
ای خانه خدا درآی در خانهٔ خویش

* * *

برمن بگریست نرگس خمارش
تا خیره شدم زگریهٔ بسیارش
گر نرگس او بسرمه آلوده بدی
آلوده شدی زسر مها رخسارش

§

بادل گفتم ز دیگران بیش مباش
رو مرهم لطف باش چون نیش مباش
خواهی که زهیچکس بتو بد نرسد
بد گوی وبدآموز وبداندیش مباش

* * *

بر جان ودل ودیده سواری همه خوش
وندر دل وجان هرچه بکاری همه خوش
خوش چشمی ومحبوب عذاری همه خوش
فریاد رس جان نزاری همه خوش

§

با پیر خرد نهفتهٔ میگفتم دوش
کز من سخن سرّ جهان هیچ مپوش
نرمك نرمك مرا همی گفت بگوش
دانستنی است گفتنی نیست خموش

* * *

تا بتوانی تو جامه عشق مپوش
چون پوشیدی بهر بلایی مخروش
در جامه همی سوزوهمی باش خموش
کاخر ز پس نیش شوی روزی نوش

§

تا در نزنی بهر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقت وقت توخوش
عیارانرا ز آتش آمد مفرش
عیارنهٔ ز عاشقان پادر کش

* * *

جانی جانی بیا میان جان باش
چون عقل وخرد تاج سرمردان باش

تو دولت و بخت همهٔ در دو جهان
چون‌دولت‌وبخت درجهان گردان‌باش

§

چون رنك‌بدزدید کل ازرخسارش
آو یخت صبا چو رهزنان بردارش

بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
تا بو که صبا بجان دهدزنهارش

* * *

خایدن آن‌لب که چشیدی شکرش
مالیدن دستی که کشیدی ببرش

نگذارد آنکس که بجان و جگرش
آبحیوان همی رسد از اثرش

§

دانم که برای مانحقی تو دوش
بر صفهٔ سرد بایکی بالاپوش

آن نیز فراموش نگردد مارا
ای بوده عزیز ترتو از دیده وگوش

* * *

در انجمنی نشسته بودم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش

رخرا به بهانه بر رخش بنهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

§

دلدار مرا وعده دهد نشنومش
برمصحف اگر دست نهد نشنومش

گوید والله که نشنوی نشنومت
خواهد که باینها بجهد نشنومش

* * *

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش
نی آنکه دلم سیر شد از دیدارش

او رفت و نماند دردلم تیمارش
آری برود کل و بماند خارش

§

سوکندبدان جان‌که شداست او پستش
سوکند بدان‌سرکه شد است اومستش

سوکند بدآندم که مرا میدیدند
پیمانه بدستی و بدستی دستش

* * *

سودای توام در جنان میزد دوش
دریای‌دوچشم موج خون میزد دوش

تانیم شبی خیل خیالت برسید
ورنی جانم خیمه برون میزد دوش

§

دل یا د تو آرد برود هوش زهوش
می بی لب نوشین توکی گردد نوش

دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

* * *

شب چیست برای ما زمانی نالش
آنرا که نه عاشقست آنرا مالش

وآن عاشق ناقصی که نوکار بود
گوشش نشود گرم بشب بی بالش

§

شیشه بزنم بدآندل سنك خوشش
تا جنك شود بشنوم آن جنك خوشش

تا بفروزد زخشم آ رنك خوشش
تا بخراشد مرا بدآن چنك خوشش

* * *

گر ناله کنم گوید یعقوب مباش
ورصبر کنم گوید ایوب مباش

اشکسته بخواهدم وچون سر بکشم
برسر بزند که سر مکش چوب مباش

§

گرمی گشدم غم تو هردم تومکش
هل تا کشدم این همه عالم تو مکش

آنرا که تواندا ختهٔ پای مزن
وآنرا که توزنده کردهٔ هم تو مکش

* * *

مرغان رفتند سوی سلیمان بخروش
کین بلبل را چرا نمی مالی گوش

بلبل گفتا بخون مادر بمجوش
سه‌ماه سخن گویم و نه ماه خموش

§

کاری کردم نکاه کردم پس وپیش
انرا که چنان کند چنین آید پیش

آندم که قضا کار کند اید رویش
در خانه گریزد خرد دور اندیش

* * *

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش
چون روز همی درم و میدوزم زم خوش

تا روی چو آتشت بدیدم چو سپند
می‌سوزم و می‌سوزم و می‌سوزم خوش

§

گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش

گفتم که تنم گفت درین روزی چند
رسوا کنم و زشهر بیرون کنمش

* * *

گه باده لقب نهادم و گه جامش
گاهی زر پخته گاه سیم خامش

گه دانه وگاه صید وگاهی دامش
این جمله چرا ست تا نگویم نامش

§

نیمی دف من بهوش دادی همه خوش
باقی بکف بنده نهادی همه خوش

بادف دریده در سماع آمده ایم
ای با تو مرادوبی مرادی همه‌خوش

* * *

تا که بزدم دست بسوی جیبش
سر مست شدم زلذت آسیبش

دستم نرسید سوی جیبش اما
المنة لله که ببردم سیبش

§

هر چند ملولی نفسی باما باش
مگریز زیاران و درین غوغا باش

یا همچو دلم واله و شیدایی شو
یا بهر نظاره حاضر سودا باش

* * *

همان ایدل تشنه جویرا جویان باش
بی پای مپای دایما پویان باش

بی انکه درون سایه بیکام و زبان
سر چشمهٔ هرگفت تویی گویان باش

§

هر دیده که هست عاشق گلزارش
مشغول کجا کند همی هر خارش

گر راست بود بارد مد پرکارش
ورکژ نگرد راست نیاید کارش

* * *

حرف الضاد

الجوهر ففرو سوی الفقر عرض
الفقر شفاء وسوی الفقر مرض
العالم کله صداع و غرور
والفقر من العالم کنز و غرض

حرف العین

صد موج زند بحر دل از یاد سماع
هر دل نبود لایق اشهاد سماع
هر کس که بپیوست ببحر دلها
زین باده بجو شدو دهد داد سماع

*

امروز سماعست و سماعست و سماع
نورست و شعاعست وشعاعست وشعاع
این عشق متاعست ومتاعست و متاع
از عقل و داعست وداعست ووداع

§

عاشق گردد بگرد اطلاع و ربوع
زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع
بر نان تند او و این دگر بر اب آب
کین را عطش آمداست و آنرا غم جوع

*

مهمان توایم و ماو مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

§

هر روز بیاید آن سپهدار سماع
چون باد صبا بسوی کلزار سماع
هم طوطی و عندلیب درکار آید
هم گردد هر درخت پر بار سماع

حرف العین

ای بندهٔ سردی بزمستان چون زاغ
محروم زبلبل و کلستان و زباغ
دریاب که این دم اگرت فوت شود
بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

§

بلبل آمد بباغ ورستیم ززاغ
آییم بباغ باتوای چشم وچراغ
چون سوسن وکل زخویش بیرون آییم
چون آب روان رویم از باغ بباغ

*

گر باد گری مجلس میسازم ولاغ
ننهم بخدا زمهر کس بر دل داغ

لیکن چو فروشود کسی را خورشید
در پیش نهد بجای خورشید چراغ

§

گویند که عشق بانك ونامست دروغ
گویند امید عشق خامست دروغ

کیوان سعادت بر مادر جانست
گویند فراز هفت بامست دروغ

* * *

گویند که یار را وفانیست دروغ
گویند پس هجر لقانیست دروغ

گویند شراب جانفزا نیست دروغ
گویند که این بپای مانیست دروغ

§

گفتی مگری چوابر در فرقت باغ
من آن توام بخسب ایمن بفراغ

ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی
وانگاه بجویمش بصد چشم وچراغ

* * *

حرف الفاء

از دل سوی دلدار شکافست شکاف
وانکس که نداند این معافست معاف

هر روز دراین حلقه مصافست مصاف
می پنداری که این گزافست گزاف

§

امروز طوافست وطوافست وطواف
دیوانه معافست ومعافست ومعاف

نی جنك مصافست ومصافست مصاف
وصلست وزفافست وزفافست زفاف

* * *

بازنگی امشب چوشدستی بمصاف
از سینهٔ خود سینهٔ شبرا بشکاف

درکعبهٔ عشاق طوافی میکن
دریاب که کعبه میکند باتو طواف

§

در فقر فقیر باش در صفوت صاف
بافقر وصفا درآ تو در روی مصاف

گرخصم تو صد تیغ بر آرد زغلاف
چون هیچ نه بیند نزند زخم گزاف

* * *

گویند مراچند بخندی ز گزاف
کارت همه عشر تست وگفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرامی باف
سیمرغ طربناك شناسد سر قاف

§

مهمانی تو نیست دو سه روز گزاف
خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفته شود کسی معافست معاف
بر شمع کند همیشه پروانه طواف

حرف القاف

آنطاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت جفت و طاقی بوفاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یاجفت
گفتم بتوجفت و از همه عالم طاق

§

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
در حال دهد کون ومکان راسه طلاق
مه را چه طراوت وز حل را چه محل
با طلعت آفتاب اندر آفاق

* * *

ای داروی فربهی جان عاشق
فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز دهان تو دهان عاشق
جان بنده ات ای جان وجهان عاشق

§

تمکین وقرار من که دارد درعشق
مستی وخمار من که دارد در عشق
من در طلب آب ونکارم چون باد
پای من وبار من که دارد در عشق

* * *

هر روز بنو بر آید این دلبر عشق
در گردن ما در افکند دفتر عشق
این خار از آن نهاد حق بردرعشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق

§

لو كان اقل هذه الاشواق
للشمس لا ذهلت عن الاشراق
لو قسم ذو الهوا على العشاق
العشر لهم ولى جميع الباقى

* * *

حرف الكاف

بر زن بسوی صحبت نادانان سنك
بر دامن زیرکان عالم زن چنك

بانا اهلان مکن تو یك لحظه درنك
آیینه چو در آب نهی گیرد زنك

§

با همت باز باش با کبر پلنك
زیبا بگه شکار و پیروز بجنك

کم کن بر عندلیب وطاووس درنك
کانجا همه آفتست واین جامه رنك

* * *

چون گشت طلسم جسم آدم چالاك
با خاك در آمیخته شد گوهر پاك

آن جسم طلسم راچوبشکست افلاك
پاکی بر پاك رفت وخاکی در خاك

§

چون چنك خودت بگیرم اندر برتنك
وز پرده عشاق بر آرم آهنك

گر زانکه در آبگینه خواهی زدسنك
در خدمت تو بیایم اینك من وسنك

* * *

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناك
یا از جز عشق دامنش گردد چاك

حاشا که بخفت عاشقی اندر خاك
یا کست کجا رود در آن عالم پاك

§

خندید فرح تا بزنی انگشتك
گردید قدح تا بزنی انگشتك

بنمودت ابروی خود از زیر نقاب
چون قوس وقزح تا بزنی انگشتك

* * *

می گردد این روی جهان رنك برنك
از پرده همی بیند معشوقهٔ شنك

این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست
کز عشق ویست نه فلك چون مادنك

§

یك چند میان خلق کردیم درنك
زیشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنك

آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق
چون آب در آهن وچو آتش درسنك

* * *

حرف اللام

از من زرودل خواستی ایمهر کسل
حقا که نه آن دارم ونی آن حاصل

زر کو زرکی زر از کجا مفلس وزر
دل کو دل کی دل از کجا عاشق ودل

§

این راه حقیقت نشود حل بسؤالی
نی نیز بدر باختن حشمت ومال

تا دیده ودل خون نکنی پنجه سال
از قال کسی را نبود راه بحال

∴

آنکس که ترا دید نخندید چو گل
از جان وخرد تهیست مانند دهل

گبر ابدی باشد کو شاد نشد
از دعوت ذو الجلال ودیدار رسل

§

این عشق کمالست وکمالست وکمال
این نفس خیالست وخیالست وخیال

این نور جلالست وجلالست وجلال
امروز وصالست وصالست وصال

∴

جانی دارم لجوج وسر مست وفضول
وانگه یاری نازک وبی صبر و ملول

از من سوی یار من رسولست خدا
وز یار بسوی من خدایست رسول

§

حاشا که کند دل بدگر جا منزل
دورازدل من که گردد ازعشق خجل

چشمم چو شکفت غیر آب تو نخورد
هم سرمهٔ دیدهٔ وهم قوت دل

∴

در خاموشی چرا شوی کند وملول
خوکن بخموشی که اصولست اصول

خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی
صد بانك وغریو استوپیامست ورسول

§

در عشق نوا جزؤ زند آنگه گل
در باغ نخست غوره بود آنگه مل

اینست دلا قاعده در فصل بهار
در بانك شود گربه وانگه بلبل

∴

عشقی بکمال ودلربایی بجمال
دل پر سخن وزبان زگفتن شده لال
زین نادره ترکجا بود هرگز حال
من تشنه وپیش من روان آب زلال

§

عشقی دارم پاك تر از آب زلال
این باختن عشق مراهست حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من ومعشوق مرانیست زوال

*
* *

عمری بهوس در تك وتاز آمد دل
تا محرم روح دلنواز آمد دل
در آخر کار رفت وجان پاك بسوخت
انصاف بده که پاك باز آمد دل

§

عندی جمل من اشتیاق وفصول
لایمکن شرحها بکتب ورسول
بل انتظر الزمان والحال یحول
ان یجمع بیننا فتصغی واقول

*
* *

مردا منشین جز که به پهلوی رجال
خوش باشد آینه به پهلوی صقال
یا رب چه طرب دارد جان پهلوی جان
آنسنك بود فتاده پهلوی سفال

§

هم شاهد دیدهٔ وهم شاهد دل
ای دیده ودل ز نور روی تو خجل
گویند از آن هر دوچه حاصل کردی
آمد که ز عشاق بجوید حاصل

*
* *

یا من هو سیدی واعلی واجل
یا من انا عنده وادنی واقل
حاشاك یملنی ویوشیك تمل
ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

§

یك نکته شنو ز بنده ای نقش چگل
هر چند که راهیست ز دل جانب دل
در چشم تو ینستم تو در چشم منی
تو مردم دیدهٔ ومن مردم کل

الخمر من الزق ينـاديك تعـال
واقطع لو صـالنا جميع الاشغـال

قر با و صفـاء و سبقنـا الاحوال
لی یعتق بالنجد بروح الاعمـال

§

آنمی که گشود مرغ جانرا پروبال
جانرا برهـانيد زسيری و ملال

سـاقی‌عشقست و عاشقـان مالامال
ازعشق پذيرفته و برماست حلال

∴

آواز گرفتست خرو شان می‌نال
زيرا شنواست يارو واقف از حال

آواز خراشـان وكلوی خسـته
نالان ز زوال خويش در پيش کمال

§

خود ممکن آن نيستکه بردارم دل
آن به که بسودای تو بسپارم دل

گرمن بغم عشـق تو نسپـارم دل
دلرا چه كنم بهر چرا دارم دل

حرف الميم

از فر تو من بلند قد میگردم
و زعشق تومن يکی بصد میگردم

تا بو بودی بگرد تو میگشتم
چون من توشدم بگرد خودمیگردم

§

از روی تو من همیشه گلشن بودم
وزدیدن تو دو دیده روشن بودم

من‌میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آنچشم بدت من بودم

∴

از بهر تو صد بار ملامت بکشم
گر بشکنم این عهد غرامت بکشم

گر عمر وفا کند جفـاهای ترا
دردل دارم که تا قیـامت بکشم

§

از جوی خوشـاب دوست آبی خوردم
خوش‌کردم‌وخوش‌خوردم‌وخوش آوردم

خود را پر جوش آسیـابی کردم
تا آبحیـات میرود میکردم

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم
ور بندهٔ بندهٔ توام خوش میرم

دیوانهٔ آند وزلف چون زنجیرم
مدهوش دوچشم جادوی کشمیرم

§

در عشق تو گشتم ارغنون عالم
وز زخمهٔ تو فاش شده احوالم

مانندهٔ چنك شد همه احوالم
هر پرده که میزنی مرا می نالم

*
* *

از دوستیت خون جکر را بخورم
این مظلمه را تا بقیامت ببرم

فردا که قیامت آشکارا گردد
تو خون طلبی و من برویت نگرم

§

از چشم تو سحر مطلق آموخته ام
وزعشق تو شمع روح افروخته ام

از حالت من چشم بد ان دو خته باد
چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

*

ازباد همه پیام او میشنوم
و زبلبل مست نام او میشنوم

این نقش عجب که دیده‌ام بردردل
آوازهٔ آن زبام او میشنوم

§

از خویش بجستن آرزو میکندم
آزاد نشستن آرزو میکندم

دربند مقامات همی بودم من
وآن بند شکستن آرزو میکندم

*
* *

از صنع بر آیم بر صانع باشم
حاشا که زبون هیچ مانع باشم

چون مطبخ حق زلوث مالا مالست
تا چند بآب گرم قانع باشم

§

از بلبل سرمست نوایی شنوم
وز باد سماع دلربایی شنوم

درآب همه خیال یارب بینم
وزگل همه بوی آشنایی شنوم

*

ازبسکه بنزد یك توام من دورم
وزغایت آمیزش تو مهجورم
وزکثرت پیدا شدگی مستورم
وزصحبت بسیار چنین رنجورم

§

ازخویش‌خوشم زنی‌نباشد خوشیم
ازخود گرمم نه آب ونی آتشیم
چندان سبکم بعشق کاندر میزان
ازهیچ دومن‌کم آیم اربر کشیم

* * *

امشب که غم عشق مدامست مدام
جام ومی لعل باقوامست قوام
دردو غم واندیشه حلالست حلال
خواب‌وهوس خواب حرامست‌حرام

§

امشب که مه عشق تمامست تمام
دلدار فرو کرده‌بسر ازگوشهٔ بام
امشب شب یاداست‌وسجوداست وقیام
چون باده‌دم خواب‌حرامست حرام

امشب که شراب جان مدامست مدام
ساقی شد وباده باقوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام
ای زنده‌دلان‌خواب حرامست‌حرام

§

آمد شد خود بکوی تو می بینم
میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تو می بینم

* * *

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
باحلقه حریف‌گشته همچون کمریم
چون حلقه چشم اگرحریف‌نظریم
باید که ازین حلقهٔ در در گذریم

§

امروز همه روز به پیش نظریم
اوبود از آن خراب وزیرو زبریم
از غایت حاضری چنان مهجورم
و زقوت آن باخبری بی خبریم

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسهٔ سر ساغر وپیمانه کنم

امروز درین شهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

§

آنکس که به بست خواب مارا بستم
یارب توبه بند خواب اورا بکرم

تافهم کند مرارت بی خوابی
و اندیشه کند بعقل ارحم ترحم

* * *

آندمکه چوغمخوار شوم من شادم
آندم که خراب گشته ام آبادم

و آنلحظه کهساکن وخوشم چوزمین
چون رعد بچرخ میر سد فریادم

§

آن خوش سخنانکه ما بگفتیم بهم
دردل دارد نهفته این چرخ بهم

یکروز چو باران کند اوغمازی
بر روید سرّ ما زصحن عالم

*

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
چون لطف خدا بیحدواندازشوم

صد بار حزیدهٔ ومن ملك توام
یکبار دگر بخر که تا تازه شوم

§

ای نرکس پر خواب ربودی تابم
ای لالهٔ سیراب ببردی آبم

ای سنبل پر تاب زتو در تابم
ای گوهر کمیاب ترا کی یابم

* * *

ای جان وجهان جان وجهان گم کردم
ای ماه زمین و آسمان گم کردم

می برکف من منه بنه بر دهنم
کزمستی تو راه دهان کم کردم

§

ای دلز جهانیان چرا داری بیم
حق محسن ومنعم وکریمست ورحیم

تیر کرمش زشصت انعام قدیم
در حاجت بنده میکند موی دونیم

* * *

المنة لله که بتو پیوستم
وز سلسلهٔ بند فراقت رستم

من بادهٔ نیستی چنان خور دستم
کز روز ازل تا بابد سر مستم

§

با ملك غمت چرا تکبر نکنم
وز غلغله ات چرا چرا پر نکنم

پیش کرم کفت چو دریا کف بود
چون از کف تو کفش پر ازدر نکنم

*
* *

با درد بساز چون دوای تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم

گر کشته شوی مگو که من کشته‌شدم
شکرانه بده که خونبهای تو منم

§

بالای سرار دست زند دو دستم
ای دلبر من عیب مکن سر مستم

از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم
وزنیك وبدوسود وزیان وارستم

*
* *

بازلف تو گر دست درازی کردم
والله که حقیقت نه مجازی کردم

من در سر زلف تو بدیدم دل خویش
من با دل خویش عشقبازی کردم

§

بیکار شدم ای غم عشقت کارم
در بیکاری تخم وفا میکارم

من صورت وصل میتراشم شب و روز
با خاطر چون تیشه مگر نجارم

*
* *

بیدف بر ما میا که ما در سوریم
بر خیز ودهل بزن که ما منصوریم

مستیم نه مست بادهٔ انگوریم
از هر چه خیال بردهٔ ما دوریم

§

بر یاد لبت لعل نگین میبوسم
آنم چو بدست نیست این می بوسم

دستم چو بآسمان تو می نرسد
می آرم سجده وزمین می بوسم

*
* *

از شور وجنون رشك جانرا بزدم
ز آشفته دلی راحت جانرا بزدم

دل داد مرا كه دلستانرا بزدم
وانرا كه نواختم همانرا بزدم

§

از خاك در تو چون جدا میباشم
با گریه وناله آشنا میباشم

چون شمع ز گریه آبرویی دارد
چون چنك زناله بانوایی باشم

* * *

در مطبخ غمهاش بلا میرسدم
هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم

بوی جگر سوخته هر دم زدنی
بر مائدهٔ غم از كجا میرسدم

§

از طبع ملول دوست ما میدانیم
وز غایت عاشقیش میرنجانیم

شرمنده و ترسنده نبرد راهی
تاراه حجاب ماست ما میرانیم

* * *

ازعشق تو من بلند قد میگردم
وز شوق تو من یكی بصد میگردم

گویند مرا بگرد او میگردی
ای بیخبران بگرد خود میگردم

§

از نور فلك شیر وفا میدوشم
هر چند كه از پنجهٔ او بخروشم

هر چند كه دوش حلقه بدر گوشم
امشب بخدا كه خوشتر است ازدوشم

* * *

اسرار ز دست داد می نتوانم
اورا بسزا گشاد می نتوانم

چیزیست درونم كه مرا خوش دارد
انگشت بر و نهاد می نتوانم

§

افتاد مرا عجب شكاری چه كنم
واندر سرم افكند خماری چه كنم

سالوسم وزاهدم ولیكن در راه
گر بوسه دهد مرا نكارم چكنم

امشب که همی رسد ز دلدار سلام
بر دیده ودل خواب حرامست حرام

ماند بسر زلف تو کزبوی خوشت
میآورد عطار زبیم از در وبام

§

امشب که حریف دلبر ودلداریم
یارب که چها در دل ودر سرداریم
یك لحظه گل از چمن همی افشانیم
یکدم بشکرستان شکر میکاریم

* *

امشب همه شب نشسته اندر حزنم
فردا بروم مناره را کارد زنم
خشم آلود است اگرچه باماست صنم
در چاه رسیده ام ولی بیرسنم

§

آمد بت خوش عربدهٔ می کیشم
بنشست چو یك تنك شکر درپیشم
بر بر بنهاد بربط وابریشم
این پرده همیزد که خوش وبیخویشم

انباده که بر جسم حرامست وحرام
بر جان مجردان مدامست مدام
درریز مگوکه این تمامست تمام
آغاز و تمام ما کدامست کدام

§

آنوقت آمد که ما بتو پردازیم
مرجان ترا خانهٔ آتش سازیم
توکان زری میان جانی پنهان
تا صاف شوی در آتشت اندازیم

* *

آنها که به پیش دلستان میکردم
چون بدمستان دست فشان میکردم
هرچندزروی لطف اوخوش خندید
آخر بچه روی آنچنان میکردم

§

اندر طلب دوست همی بشتابم
عمرم بکران رسید ومن درخوابم
گیرم که وصال دوست درخواهم یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم

آنباده که برخلق جرامست حرام
بر جان قلندری مدامست مدام

هان ایساقی مگو تمامست تمام
آغاز و تمام ما کدامست کدام

§

آنکس که بآب دیده اش میجویم
در جستن اوروان چو آب جویم

امروز بگاه آمد و گفتا بسماع
نگذاشت که من دست نمازی شویم

*
* *

انگورم .ودر زیر لگد میگردم
هرسوی که عشق میکشد میگردم

گفتی که بگرد من چرا میگردی
گرد تو نیم بگرد خود میگردم

§

آواز سرافیل طرب میرسدم
از خاك فنا بر آسمان میبردم

کس راخبری نیست که برمن چه رسید
زآن باخبری که بی خبر میرسدم

*
* *

این گردش را زجان خود دزدیدم
پیش از قالب بجان چنین گردیدم

گویند مرا صبر وسکون اولیتر
این صبر و سکونرا بشما بخشیدم

§

امدوست شکارم وشکاری دارم
بیکارم وبس شگرف کاری دارم

گفتی سر سر بریدن من داری
آری دارم نگار آری دارم

*
* *

ای آنکه چوماه من گذاران توام
نایی برمن شبی که مهمان توام

گویی بیقین بدان که من آن توان
نك زنده کنم ترا که من جان توام

§

ای بانك رباب از تو تابی دارم
من نیز درون دل ربابی دارم

بر مگذر ساعتی در آو بنشین
مهمان شو گوشهٔ خرابی دارم

ای راحت و ارامگه پیوستم
تا روی تو دیدم زحوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم
صد ساغر زرین بخرم بفرستم

§

ای از تو برون ز خانها جای دلم
وی تلخی رنجهات حلوای دلم
مارا ز غمت شکایتی نیست ولیک
خوش می آید که بشنوی وای دلم

* * *

با تو قصص ودرد وفغان میگویم
ور گوش نه بندی بنهان میگویم
دانسته ام این که از غمم شاد شوی
چندین غم دل با تو از آن میگویم

§

باغی که من از بهار او بشکفتم
بشکفت ونمود هر چه من میگفتم
با ساغر اقبال چو کرد او جفتم
سر مست شدم سر بنهادم خفتم

با سرکشی عشق اگر سر دارم
بالله بسو گند که بس سر دارم
روزی که چو منصور کنی بردارم
هر دم خبری آرد از آن سر دارم

§

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم
جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم
او خنده زنان که ما ترا می پائیم

* * *

با روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تودور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

§

بر میکده وقفست دل سر مستم
جان نیز سبیل جام می کردستم
چون جان و دلم همی نمی پیوستم
این هر دو بوی دادم واز غم رستم

بر بوی وفا دست زنانت باشم
در وقت جفا دست گزانت باشم
با این همه اندیشه کشانت باشم
تا حکم تو چیست تا چنانت باشم

§

بخروشیدم گفت خموشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
بر جوشیدم گفت که نی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

*
* *

بیگاه شد وز بیگهی من شادم
امشب قنقست باز فرخ زادم
روز وشب دیگر است درعشق مرا
من زین شب وزین روز برون افتادم

§

بیگانه مگیرید مرا زین کویم
در کوی شما خانهٔ خود میجویم
دشمن نیم هر چند که دشمن رویم
اصلم ترکست اگر چه هندی گویم

*

بوی دهن تو از چمن میشنوم
رنك تو ز لاله وسمن میشنوم
این هم چو نبا شدم لبان بگشایم
تا نام تو میگوید ومن میشنوم

§

بهر تو ز نم نوا چو نی بر گیرم
کوی تو کنم گذر که هی بر گیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی
اندر دو جهان دل از توکی بر گیرم

*
* *

تا میرود آن نگار ما میرانیم
پیمانه چو پر شد و فرو گردانیم
چون بگذرد این سرکه درین آب وگلست
در صبح وصال دولتت خندانیم

§

تا آتش و آب وعشق بشناخته ام
در آتش دل چو آب بگداخته ام
مانند رباب دل بپرداخته ام
تا زخمهٔ زخم عشق خوش ساخته ام

*
* *

تا ظن نبری که از غمانت رستم
یا بیتو صبور گشتم و بنشستم
من شربت عشق او چنان خوردستم
کز روز ازل تا ابابد سر مستم

§

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام
از عشق تو خوان عشق آراسته ام
خوابی دیدم دوش فراموشم شد
این میدانم که مست برخواسته ام

* * *

تا ظن نبری که من دویی می بینم
هر لحظه فتوحی بنوی می بینم
جان ودل من جمله تویی میدانم
چشم وسر من همه توی می بینم

§

تا روی تو دیدم ازجهان سیر شدم
رو باه بدم زفر توشیر شدم
ای پای نهاده بر سر خلق زکبر
این نیز بیندیش که سر زیر شدم

*

تا چند بهر زه چون غباری گردم
که برسر وکه سوی غاری گردم
تا چند چو طفل برنکاری گردم
یك چند کهی بگرد باری گردم

§

تا جان دارم بندهٔ مرجان توام
دل جمع از آن جعد پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام
وی چنك خمش مشو که مهمان توام

* * *

تا ظن نبری که از تو بگریخته ام
یا با دگری جز تو در آمیخته ام
بربسته نیم زاصل انگیخته ام
چون سیل به بحر یار در ریخته ام

§

تا ترك دل خویش نگیری ندهم
وآنچت گفتم تا نپذیری ندهم
حیلت بگذار وخویشتن مرده مساز
جان و سر تو که تا نمیری ندهم

* * *

تا زلف ترا بجان ودل بنده شدیم
چون زلف توبس جمع وپراگنده شدیم

ارواح ترا سجده کنان میگویند
چون پیش تو مردیم همه زنده شدیم

§

تا ظن نبری که من کمت می بینم
بی زحمت دیده هر دمت می بینم

در وهم نیایدو صفت نتوا نکرد
آنشادیها که از غمت می بینم

* * *

تا چند چودف دست‌ستمهات خورم
یا همچو رباب زخم غمهات خورم

گفتی که چو چنك در برت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

§

تا کی ز زمانه رنك وبورا بینم
وقتست که آن لطیف خورا بینم

در وی نگرم خیال خود رانگرم
در خود نگرم خیال اورا بینم

*

تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم
والله که زا نگبین کس نندیشم

ور بی برگی بمرك مالد گوشم
آزادیرا به بندگی نفروشم

§

تو بحر لطافتی وما همچو کفیم
آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم

آن کف که بخون عشق آلودستی
بر ما میزن که بر کفت همچو دفیم

* * *

جانی که در او دو صد جهان میدانم
گویی که فلانست وفلان میدانم

او شاهد حضرتست وحق نیك غیور
هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

§

جانرا که درین خانه وثاقش دادم
دل پیش تو بود من نقاقش دادم

چون چند گهی نشست کدبانوی جان
عشق تو رسید سه طلاقش دادم

* * *

چون‌مار زافسون کسی می‌پیچم
چون طرهٔ جعد یار پیچا پیچم
والله که ندانم این‌چه پیچاپیچست
این میدانم که چون نه پیچم هیچم

§

چندان که بکار خود فرومی بینم
بی دید گی خویش نکو می بینم
تا زحمت چشم خودچه‌خواهم‌کردن
اکنون چه جهان بچشم اومی بینم

*
* *

چون میدانی که از نکوئی دورم
گر بگریزم زنیکوان معذورم
او همچو عصا گشته ومن نابینا
من کام بخود نمی زنم مأمورم

§

حاشا که ز زخم تیر وخنجر ترسیم
وز بستن پای ورفتن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشا مانیم
از کفت ومکوی خلق کمتر ترسیم

*
* *

خاموش بدی فسانه گویت کردم
زاهد بودی ترانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان
بنشاندمت ونشانه گویت کردم

§

خودرا ز چنین لطف چه مانع‌باشیم
چون صنع حقیم جمله صانع باشیم
در مطبخ چرخ کاسها زرین اند
حاشا که بآب گرم قانع باشیم

*
* *

خواهم که بعشق تو زجان برخیزم
وز بهر تو از هر دوجهان برخیزم
خورشید تو خواهم که بیاران برسد
چون ابر زپیش تو از آن برخیزم

§

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم
بر باغ گل و نرگس بیخواب زنیم
کشتی دو سه ماه بر سریخ را ندیم
وقتست برادران که بر آب زنیم

*
* *

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
خواهم که ترا دمی فراموش کنم
گیرم جائی که عقل بیهوش کند
در جام در آیی وترا نوش کنم

§

در بحر خیال غرقهٔ گردابم
نی بلکه به بحر میکشد سیلابم
ای دیدهٔ نیمخواب من بنده آنکه
در خواب بدانست که من درخوابم

*
* *

در عشق تو معرفت خطا دانستیم
چه عشق چه معرفت کرا دانستیم
یك یافتنی از و بفریاد دو کون
این هست از آن نیست که ما دانستیم

§

در جنك تو ام بتا در آن جنك خوشم
گر جنك کنی بکن در آن جنك خوشم
ننکست ملامت ره عشق ترا
من نام گرو کردم وبا ننك خوشم

*
* *

دستارم وجبه وسرم هر سه بهم
قیمت کردند یك درم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

§

دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم
وزغوره فشانان سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم
با بیداران زخویش در خواب شدیم

*
* *

بر عشق اگر دل بدهم جان ببرم
هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوکان سر زلف تو گردست دهد
از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

§

در هر فلکی مردمکی می بینم
هر مردمکش را ملکی می بینم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو
بر عکس تو من دورا یکی می بینم

*
* *

در کوی خرابات نکاری دیدم
عشقش بهزار جان و دل بخریدم

بویی زسر دو زلف او بشنیدم
دست طمع از هر دو جهان بریدم

§

در عالم کل گنج نهانی ماییم
دارندهٔ ملك جاودانی ماییم

چون از ظلمات آب و کل بگذشتیم
هم خضر وهم آب زندکانی ماییم

***

دل میکوید که نقد این باغ دریم
امروز چریدیم وامشب هم بچریم
لب می کزدش عقل که کستاخ مرو
کر چه در رحمت است زحمت ببریم

§

در باغ شدم شتاب وکل میچیدم
وز دیدن باغبان همی ترسیدم

شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم
کل را چه محل که باغ را بخشیدم

***

دشنامم ده که مست دشنام توام
مست سقط خوش خوش آشام توام

زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر
من رام توام رام توام رام توام

§

دلدار چو دید خسته و غمکینم
آمد خندان نشست بر بالینم

خارید سرم بکفت کای مسکینم
هم می ندهد دل که چنینت بینم

***

دل را زوثاق سینه آواره کنم
بر سنك زنم سبوی خود پاره کنم

کر پاره کنم هزار کوهر زغمت
روزی آنرا زلعل تو چاره کنم

§

ده دینارم بکفتی اول بکرم
وانکه سه از و باز کرفتی بقلم

زآنهفت دوجو نمیدهی اکنون هم
از هیچ سه دنیار چرا کردی کم

***

دوش ار چه هزار نام بر ننك زديم
بر دامن آن عهد شكن چنك زديم
دل بر دل او نهـادم و ميكفتم
هم عاقبت آبگينه بر سـنك زديم

§

دوش ازسرمستی بخرا شيد رخم
آن دمکه‌زروش لاله می چيد رخم
كفتم مخراشش كه از آ روز كه زاد
از قبلهٔ روی تو نكرديد رخم

*
* *

دوش آمده بود از سر لطفی يارم
شب را كفتم فاش مكن اسرارم
شب كفت پس و پيش نكه كن آخر
خورشيد تو داری زكجا صبح آرم

§

ذات توزعيبهـا جـدا دانستم
مو صـوف بعز كبريا دانستم
من دل چكنم چو نكه بتحقيق ويقين
خودرا چو شنـاختم ترا دانستم

*

رازی كه بگفتی ای بت بدخويم
وا گوكه‌من ازلطف‌تواين ميجويم
ميكفت بكريه درروم پس اوكفت
واميكويم خوش واميكويم

§

رفتی و زرفتن تو من خون‌گريم
وزغصهٔ افزون تو افزون گريم
نی خود چو تورفتی‌پی‌تودیده‌برفت
چوندیده‌برفت‌بعد از آن‌چون گريم

*
* *

رويت بينم بدر من آنرا دانم
وانجـا كه‌تويی صدر من آنرا دانم
وانشب كه ترابينم باروی چو ماه
در عمر شب قدر من آنرا دانم

§

روزی به خرابات گذر ميكردم
وين دلق بشر دوز بدر ميكردم
هر كس نظری بجـا نبی ميكردند
من بر نظر خويش نظر ميكردم

*
* *

زاندم که ترا بعشق بشناخته ام
بس نرد نهان که با تو من باخته ام
بخرام تو سر مست بخرگاه دلم
کز بهر تو خرگاه بپرداخته ام

§

ز اول که حدیث عاشق بشنودم
جان ودل ودیده دررهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق ومعشوق دواند
خود هر دو یکی بود من احول بودم

* * *

زنبور نیم من که بدودی بروم
یا همچو پری ببوی عودی بروم
یا پل که شکسته تا برودی بروم
یا حرص که درعشوهٔ سودی بروم

§

زین گونه که من به نیستی خورسندم
چندین چه دهید بهر هستی پندم
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم
گر بندهٔ من کیست برو میخندم

* * *

ساقی امروز در خمارت بودم
تا شب بخدا در انتظارت بودم
می درده واز دام جهانم بجهان
امشب چو بروز من شکارت بودم

§

ساقی چو دهد باده حمرا چکنم
چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم
امروز چو حاضراست اقبال وصال
گر گول نیم حدیث فردا چکنم

* * *

سر در سر خاك آستان تو نهم
دل درخم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمداست لب پیش من آر
تا جان ببهانه در دهان تو نهم

§

شادم که زشادی جهان آزادم
مستم که اگر می نخورم من شادم
از حالت هیچکس ندارم بایست
این دبدبهٔ خفیه مبارك بادم

* * *

شادی کردم چو آنکهر شد جفتم
چون موج زباد بود خود آشفتم

آشفته چو رعد تبر دریا کفتم
چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

§

شب رفت وهنوز ما بخمار خودیم
در دولت تو همیشه بر کار خودیم

هم عاشق وهم بیدل ودلدار خودیم
هم مجلس وهم بلبل وکلزار خودیم

*
* *

شب کوید من مونس می خوارانم
صاحب جکر سوخته را من جانم

وآنها که ز عشقشان نصیبی نبود
هر شب ملك الموت در ایشانم

§

شد کلشن روی تو تماشای دلم
شد تلخی جورهات حلوای دلم

مارا ز غمت شکایتی نیست ولیك
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

* *
*

صد نام زباد دوست بر تنك زدیم
صد تنك شكر بدین دل تنك زدیم

ای زهرهٔ ساقی دکرت لاف نماند
کز شور قرابهٔ تو بر سنك زدیم

§

عشقست قدح وز قدحش خوشحالم
اوراست عروسی ومنش طبالم

سوکند بدآن عشق که بطال کرست
کانروز که طبال نیم بطالم

*
* *

عشقست صبوح ومن بدو بیدارم
عشقست بهار و من بدو کلزارم

سوکند بعشقی که عدوی کار است
کانروز که بیکار نیم بیکارم

§

عشق آمد وکفت تا بر او باشم
رخسارهٔ عقل و روح را بخراشم

می آمدم وهمی شدم تا اکنون
این بار بیامدم که آنجا باشم

*
* *

عشق ازبنه‌بی بنست وبحریست عظیم
دریای معلقست واسرار قدیم

جانها همه غرقه اند در بحر مقیم
یکقطره .ازو امیـد و باقی همه بیم

§

کرمن بدر سرای تو کم کذرم
از بیم غیوران تو باشد حذرم

توخودبدلم دری چو فکرت شب وروز
هرکه که تراجویم در دل نکرم

*
* *

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم
امروز که درهم نگریدیم بچشم

احوال دل خویشتن از بیم رقیب
کفتیم با برو وشنیدیم بچشم

§

فانی شدم و پرید اجزای تنم
برچرخ که برچرخ بد اول وطنم

مستند و خوشند و می پرستند همه
در عیب ازین وحشت وزندان که منم

*
* *

فرمود که دست و پا بکاری بزنیم
تامی نرود دو دست یاری بزنیم

چون در توزدیم دست ازین شادیرا
پس چون نزنیم دست آری بزنیم

§

قد صبحنا الله بعیش وملام
قد عیدنا العید وماتم صیام

املأ قدحا وهات یا خیر غلام
کی یسکرنا ثم علی الدهر سلام

*
* *

قلا شانیم و لا ابالی حالیم
فتنهٔ شد کان ازل ازالیم

جانداده بعشق رطل مالا مالیم
صافی بخوریم ودرد در سر مالیم

§

قلا شانیم و لا ابالی حالیم
ما بندهٔ بندکان آن اجلالیم

جان داده بعشق دوست مالا مالیم
روشن بخوریم وتیره در سر مالیم

*
* *

قومی که چو آفتاب دارند قدوم
درصدق چو اهنند ودرلطف چوموم

چون پنجهٔ شیرانهٔ خود بگشایند
نی پرده رها کنند و نی نقش ورسوم

§

کاهی زهوس دست زنان می باشم
کاه از دوری دست گزان می باشم

در آب کنم دست که مه را گیرم
مه کوید من بر آسمان می باشم

*

کاه از غم دلبران بر آتش باشم
کاه از پی دوستان مشوش باشم

آخر بچه خرمی زنم راه نشاط
آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

§

کر باده نهان خوریم رو را چه کنیم
وین شکل وخمار ورنك وبورا چه کنیم

وربا لب خشك عشقرا خشك آديم
این چشمهٔ چشم همچوجورا چه کنیم

*

ور دل طلبم بر سر کویت بینم
کر جان طلبم در خم مویت بینم

از غایت تشنکی اکر آب خورم
در آب همه خیال رویت بینم

§

کر رنج دهد بجای بختش گیرم
ور بند نهد بجای رختش گیرم

زان ناز کند سخت که چون باز آید
سختش کیرم عظیم سختش گیرم

*

کر جنك کند بجای جنگش گیرم
ور خوار کند بنام وننکش گیرم

بر من دانی تنك چرا میکیرد
تا چون ببرم آید تنگش کیرم

§

کر دریایی ماهی و دریای توام
ور صحرایی آهوی صحرای توام

در من میدم بندهٔ دمهای توام
سرنای تو سرنای توسرنای توام

*

کر خوب کنی روی مرا خوب توام
ورخشك کنی چوچوب هم چوب توام
کر پاره کنی زرنج ایوب توام
ای یوسف روزکار یعقوب توام

§

کر چرخ پراز ناله کنم معذورم
ور دشت پراز ژاله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو
جان را چوبد نباله کنم معذورم

* * *

کر ماه شوی بر آسمان کم نکرم
ور بخت شوی رخت بکویت نبرم
زین پیش اکر بیك پشیزت بخرم
فرمای که چون مار بکوبند سرم

§

کر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم
ورخواب شوی خواب زچشمت ببریم
کر کوه شوی در آتشت بکدازیم
ور بحر شوی بجمله آبت ببریم

* * *

کردی تو قبول ومن زرد میترسم
در خدمت تو زچشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب حسنت
حقا که من‌از سایهٔ خودمیترسم

§

کریار کنی خصم تو اش کردانیم
هر لحظه بنوعی دکرت رنجانیم
کرخار شوی کل از تو پنهان داریم
ور کل کردی درآتشت بنشانیم

* * *

کر دل دهم واز سر جان بر خیزم
جانبازم واز هر دو جهان بر خیزم
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست
مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

§

کرکیری خورده ام که سرمست توام
مشتاب بکشتنم که در دست توام
کفتی که زمین حق فراخست فراخ
ای جان بکجا روم که پا بست توام

* * *

کر چرخ زنم کرد تو خورشید زنم
ورطبل زنم نوبت جاوید زنم

چون حارس چو بك زن بام توشوم
چو بك همه بر تارك ناهید زنم

§

کرشاد به بینمت براین دیده نهم
وز دیده برین رخ پسندیده نهم

بر عرعر زیبات طوافی دارم
کر روی ید آن جعد پژولیده نهم

* * *

کفتم که مکر غمت بود درمانم
کی دانستم که باغمت در مانم

اوازسر لطف کفت درمان تو چیست
کفتم وصلت کفت بدین درمانم

§

کفتم سك نفس را مکر پیر کنم
در کردن او زتو به زنجیر کنم

زنجیر در آن شود جو بینند مرا
با این سك نفس من چه تدبیر کنم

* * *

کفتم که زچشم خلق بادرد سریم
تا زحمت خود زچشم خلقان ببریم

اودرتن‌چون‌خیال من شدچو خیال
یعنی که زچشمها کنون دور تریم

§

کفتم که دل از تو برکنم نتوانم
یا بیغم تو دمی زنم نتوانم

کفتم که زدل برون کنم سودایت
ای خواجه اکر مرد منم نتوانم

* * *

کفتم بفراق مدتی بکذارم
باشد که پشیمان شود آندلدارم

بس نوشیدم زصبر و بس کوشیدم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

§

کنجینهٔ اسرار آلهی مائیم
بحر درر نا متناهی مائیم

بکرفته زماه تا بماهی مائیم
بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

کو بی که بتن دور و بدل بایارم
زنهار مپندار که من دلدارم

کر نقش خیال خودبه بینی روزی
فریاد کنی که من زدل بیزارم

§

لیلم که نهاری نکند من چه کنم
بختم که سواری نکند من چه کنم
کفتم که بدولتی جهانرا کیرم
اقبال چو یاری نکند من چه کنم

*

لب بستم وصد نکته خوشت کفتم
در کوش دل عشوه فروشت کنم
در سردارم آنچه بکوشت کفتم
فردا نمایم آنچه دوشت کفتم

§

لاالفخر بقینه ولاشرب مدام
الفخر لمن یطعن فی یوم زخام
من یبدل روحه بسیف وسهام
یستاهل ان یقعدو والناس قیام

ماخواجهٔ ده نه ایم ما قلاشیم
ما صدر سرانه ایم ما او باشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم
ما نیز ندانیم کجا میباشیم

§

ماباده زیار دلفروز آوردیم
ما آتش عشق عشق سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نه بیند درخواب
آن شبهارا که ماروز آوردیم

*

ماهی فارغ زچارده می بینم
بی چشم بسوی ماه ره می بینم
کفتی که ازوهمه جهان آب شداست
اوخ که دراین آب چه مه می بینم

§

مایم که از بادهٔ بی جام خوشیم
هر صبح منوریم وهر شام خوشیم
کویند سرانجام ندارید شما
مایم که بی هیچ سرانجام خوشیم

*

ماکار ودکان وپیشه را سوخته ایم
شعر وغزل ودو بیتی آموخته ایم

درعشق که اوجان ودل دیدهٔ ماست
جان ودل ودیده هرسه دردوخته ایم

§

مارخت وجود برعدم بر بندیم
برهستی وبر نیست مزور خندیم

بازی بازی طنابها بگسستیم
تاخیمهٔ صبر از فلك بر کندیم

***

مایم که دل زجسم وجوهر کندیم
مهر ازفلك و کرهٔ اغبر کندیم

از کبر جهان سبیل خود می مالید
از دولت دل سبلت او برکندیم

§

مانند قلم سپید کار سیهم
گرهمچو قلم سرم بری سر بنهم

چون سرخواهم بترك سربایدگفت
چون باسرخود زسرّ اوشرح دهم

***

مایم که پوستین بگازر دادیم
و زدادن پوستین بگازر شادیم

دربحر غمی که ساحل وقعرش نیست
نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

§

مایم که دوست خویش دشمن داریم
ما دشمن هر غافل وهر بیداریم

با قاصد دشمنان خود ماياریم
مادامن خودهمیشه درخون داریم

***

ما خرقه زدیبای الستش داریم
دل را مثل مهره بدستش داریم

مامذهب چشم شوخ مستش داریم
دین سر زلف بت پرستش داریم

§

ماعاشق خود را بعد و نسپاریم
هم مقبل وهم خونی وهم عیاریم

مارا تو بشحنه ده که ماطراریم
تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

*

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست
از دین درست ماشکستش داریم

§

مایم که بی قماش وبی سیم خوشیم
در رنج مرفهیم و دریم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم
تا ظن نبری که ماچو تونیم خوشیم

*
* *

ما خاك ترا بآب زمزم ندهیم
شادی نستانیم وازین غم ندهیم
این صورت مانصیب آدمیان است
از صورت تو آب بآدم ندهیم

§

مارا بس ومارا بس ومابس کردیم
مایشت بسوی یار ناکس کردیم
در قبلهٔ تو نماز واپس کردیم
مردار همه فدای ناکس کردیم

*
* *

ما از دو صفت زکار بیکار شویم
در دست دو خوی بد گرفتار شویم
یکخو آنست که سخت ازو مست شویم
خوی دکر آنکه دیر هشیار شویم

§

مردم ز غم عشق دمی بر مادم
تا زندهٔ جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشیم
کوتا که کجا شوم نداری همدم

*
* *

مصنوع حقیم وصید صانع باشیم
جان را ز مراد هان چه مانع باشیم
صد بره برای بندگان قربان کرد
ما چند بآب کرم قانع باشیم

§

مگریز ز من که من خریدار تو ام
در من بنگر که نوردیدار تو ام
در کار من آ که رونق کار تو ام
بیزار مشو ز من که بازار تو ام

*
* *

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم
ازنازش‌معشوقهٔ خود کام شدم

در هر نفسی پخته شدم خام شدم
در هر قدمی دانه شدم دام شدم

§

من قاعدهٔ دردودوا می شکنم
من قاعدهٔ جور و جفا می شکنم

دیدی که بصدق تو بهای کردم
بنگر که چه گونه توبها می شکنم

* * *

من نیز چو تو عاقل وهشیار بدم
با جملهٔ عاشقان با نکار بدم

دیوانه و مست ولاابالی گشتم
گویی که همه عمر درین کار بدم

§

من سرینهم دررهت ای کان کرم
کامروز من از توای صنم مست‌ترم

سوگند خورم اکر تو باور نکنی
سوگند چرا خورم چرا می نخورم

* * *

من چشم ترا بسته بکین می بینم
اکنون چه کنم که همچنین می بینم

بکذر تو زخورشیدکه آن برفلك‌است
خورشید نگر که در زمین می بینم

§

من عاشق روی تو نکارم چکنم
وز چشم خوش تو شرمسارم‌چکنم

هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم
والله بخدا خبر ندارم چکنم

* * *

من کر سنه ام نشاط سیری دارم
رو با هم ونام ونتك شیری دارم

نفسیست مرا که از خیالی برمد
آنرا منکر جان دلیری دارم

§

من نام توام از لب تو می نوشم
تا نخروشی هر آینه نخروشم

این لحظه که خامشم از آن خاموشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

* * *

من بر سر کویت آستین گردانم
تو پنداری که من ترا میخوانم

نی نی رو روکه من ترا میدانم
خود رسم منست کاستین جنبانم

§

من بندهٔ قرآنم اگر جاندارم
من خاك ره محمد مختارم

گر نقل کند جزاین کس از گفتارم
بیزارم ازو وزین سخن بیزارم

*
* *

من عشق ترا بجای ایمان دارم
جان نشکید ز عشق تا جاندارم

گفتم دو سه روز زحمت از تو ببرم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

§

من عاشق از کمال تو آموزم
بیت وغزل از جمال تو آموزم

در پردهٔ دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

*
* *

من عادت وخوی آن صنم میدانم
او آتش ومن چو روغنم میدانم

از نور لطیف اوست جان می بیند
اندود بکرد او منم میدانم

§

من گردانم مطرب گردان خواهم
من زهرهٔ گردنده چوکیوان خواهم

جانم جانم ز صورت جان خواهم
من جغد نیم که شهرویران خواهم

*
* *

من بحر تمامم و یکی قطره نیم
احول نیم وچواحولان غره نیم

گویم بزبان حال هر یك ذره
فریاد همیکند که من ذره نیم

§

من دوش فراقرا جفا می گفتم
بادهر فراق پیشه می آشفتم

خود را دیدم که با خیالت جفتم
با جفت خیال تو برفتم خفتم

من مهر تو بر تارك افلاك نهم
دست ستمت بر دل غمناك نهم

هر جای که بر روی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده بر آن خاك نهم

§

من غیر ترا کزین ندارم چکنم
درمان دل حزین ندارم چکنم

کویی که ز چرخ تا یکی چرخ زنیم
من کار دکر جز این ندارم چکنم

* * *

من عهد شکسته بر شکستی بزنم
وز عشوه ره عشوه پرستی بزنم

امروز که ارواح برقص آمده اند
ناموس فرود آرم و دستی بزنم

§

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام
در وادی هولناك بکسسته لکام

می تازد چون مرغ که بجهد از دام
تا منزل این اسب کدامست کدام

* * *

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم
بخاك درت ز آب حیوان سیرم

ایمان بتو دادم و ز جان بر گشتم
سیرم از جان چو ملحدان سیرم

§

من کاستهٔ وفای آن مهرویم
گر خواهم وگر نخواهم آن برویم

زو آب حیات ابدی می جویم
چون آب مرا جوید آنگه جویم

* * *

من زخم ترا به هیچ مرهم ندهم
یکموی ترا بهر دو عالم ندهم

گفتم جانرا بیار محرم بدهم
از گفته خویش بیش وهم کم ندهم

§

من خاك ترا بچرخ اعظم ندهم
غمهای ترا بهر دو عالم ندهم

نقش خود را سبیل خلقان کردم
وز نقش تو من آب بآدم ندهم

* * *

من يك جانم صـد هزار است تنم
ليكن چكنم چو بند دارد دهنم

ديدم دو هزار خلق كان من بودم
ز انجمله نديدم آن يكى را كه منم

§

من يك جانم كه صد هزار است تنم
چه جان وچه تن كه هر دوهم خويشتنم

خود را بتكلف دگرى ساخته ام
تا خوش باشـد آن دگرى را كه منم

* * *

من سير نيم سير نيم سير نيم
زيرا كه ز اقبال تو ادبير نيم

خر كوش نكيرم ونخواهم آهو
جز عاشق وجز طالب آن شير نيم

§

مهتاب بلند گشت وما پست شديم
معشوقه بهوش آمد وما مست شديم

ايجان جهان هرچه از ين پس ثمرى
بر دست مكير از انكه از دست شديم

* * *

ميكويد دف كه هين بزن بر رويم
چنـدانك زنى حديث ديكر كويم

من عاشقم وچو عاشقان خوشخويم
ور زخم كنى زخم زنى اين كويم

§

مى پنـداريكه من بفرمان خودم
يا يكنفس ونيم نفس آن خودم

مانند قلم پيش قلمران خودم
چون گوى اسير زير چوكان خودم

* * *

مى پنـداريكه از غمانت رستم
يا بيتو صبور كشتم وبنشستم

يا رب مرسان بهيچ شادى دستم
كر يكنفس از درد تو خالى هستم

§

تا ساز ازانيم كه سازى داريم
بد خوى ازانيم كه نازى داريم

در صورت جغد شاهبازى داريم
در عين فنا عمر درازى داريم

* * *

نی از پی کسب سوی بازار شویم
نی چون دهقان خوشهٔ گندم درویم

نی از پی وقف بندهٔ وقف شویم
ما وقف توما وقف توماوقف تویم

§

نی دست که در مصاف خونریز کنیم
نی پای که در صبر قدم تیز کنیم

نی رحم تراکه بارهی در سازی
نی عقل مراکه از تو پرهیز کنیم

***

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شویم
نی شیفتهٔ شاهد ده روزه شویم

در روزه چو روزی ده بیواسطهٔ
پس حلقه بکوش وبندهٔ روزه شویم

§

هر چیز که آنخوشست نهیست مدام
تا می نشود دلیل این مردم عام

ورنی می وچنك وصورت خوب وسماع
بر خاص حلال کشت وبرعام حرام

***

هم مستم وهم بادهٔ مستان تو ام
هم آفت جان زیر دستان تو ام

چون نیست شدم کنون زهستان توام
کفتی که الست از الست آن توام

§

همخان تو ایم ونیز مهمان تو ایم
هم جمع تو ایم وهم پریشان تویم

در شیشهٔ دل تخت نه و حکم تو کن
ای رشك پری چونکه پری خوان تویم

***

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم
هوش عاقل کجا بود با زر وسیم

جای کلها کجا بود باغ نعیم
جای هیزم کجا بود قعر جحیم

§

همچون سر زلف تو پریشان تویم
آنداری وآنداری وما آن تویم

هر جا باشیم حاضر خوان تویم
مهمان تو مهمان مهمان تویم

یکبار دگر قبول کن بندگیم
رحم آر بدین عجز وپراگندگیم
گر بار دگر ز من خلافی بینی
فریاد مرس بهیچ در ماندگیم

§

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنوکه چه‌شد
چون ابر در آمدیم وچون باد شدیم

⁂

یکجرعه زجام تو تمامست تمام
جز عشق تودردلم کدامست کدام
درعشق توخون دل حلالست حلال
آسودگی عشق حرامست حرام

§

یار آمدو یار آمده ره بگشاییم
جویان دلست دل بد وبنماییم
مانعره زنان که آن شکارت مایم
او خنده زنان که ما ترا می پاییم

⁂

یا صورت خود نمای تانقش کنیم
یا عزم کنیم وپای در کفش کنیم
یا هر یك را جدا جدا بوسه بده
یا یك بوسه که تا همه بخش کنیم

§

بر غوشبك وقبر بك وسالارم
با نصرت با همت وبا اظهارم
گر کوه احد بخصمیم بر خیزد
آنرا بسر نیزه ز جا بر دارم

⁂

یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم
از وسوسه واندیشه بصد کو افتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم
کز جنبش یکموی تو در رو افتم

حرف النون

امروز مراست روز میدان منشین
میتاز چو گوی پیش چوگان منشین
مردی بنما وهمچو حیران منشین
امروز قیامتست ای جان منشین

*

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن
یا خود بقیاس میبریدش دشمن

مانندهٔ خورشید به آمد بنشین
هر سوی نظرکرد ندیدش دشمن

§

آنکس که نساخت بالقای یاران
افتاد بمکر دزد وتهدید عوان

میگفت وهمیگریست انگشت گزان
فریاد من از خوی بد وبار گران

* * *

ای دل چه شدی زدست دستی میزن
دست از هوس عشوه پرستی میزن

گویی که‌چه ره زنم چومن‌دست‌زنم
چون نرگس مستش‌ره مستی میزن

§

ای عشق تو درجان کسی‌وآنکس من
ای درد تو در مان کسی وآنکس‌من

گویی بینم لب تراچون لب خویش
مجروح بدندان کسی وآنکس من

*

ای دوست قبولم کن وجانم بستان
مستم کن واز هر دو جهانم بستان

با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن وآنم بستان

§

ای کرده زگل دستك من پایك من
بنهاده چراغ عقل من رایك من

اندر بر خویش کن مها جایك من
نالان بتو این جان شکر خایك من

* * *

ای جان منزه ز غم پالودن
وی جسم مقدس ز غم فرسودن

این آتش عشق که درو میسوزی
این جنت وفردوس توخواهدبودن

§

ای زخم تو خوشتر ازدوای دگران
امساك تو بهتر ازعطای دگران

ای جور تو بهتر از وفای دگران
دشنام توم بهتر از ثنای دگران

ای رفته ز یاران تو بیك کوشه کران
فریاد تو از خوی بدو بار گران

کر شیر نری چه میگریزی زنران
ورلاشه‌خوری بروسوی لاشه خوران

§

ای عالم دل از تو شده قابل جان
حل کرده صفات ذات تومشکل جان

فهم‌ودل وعقل از توشده‌حاصل جان
جان جانی وعقل جان ودل جان

* * *

ای آنکه کرفتهٔ بدستان دستان
دامان وصال از کف مستان مستان

صیدی که زدام دل پرستان رست آن
من کافرم ارمیان هستان هست آن

§

ای بیتو حرام زندکانی ای جان
خود بیتو کدام زندکانی ای جان

سوکند خورم که‌زندکانی بی تو
مرکست بنام زندکانی ای جان

ای یك قدح از درد تو دریای جهان
گم کرده جهان ازتوسرو پای جهان

خواهد که جهان ز عشق تو پرگیرد
ای غیرت تو ببسته پرهای جهان

§

ای لعل لبت معدن شکر چیدن
واز چشم تو نور نا مصور دیدن

مه گردانست وبرك که گردانست
فرقست ولی میان هر گردیدن

* * *

ای جمله جهان بروی خوبت نکران
جان مردان ز عشق تو جامه دران

با این همه نزدیك همه پرهنران
دیوانکی توبه ز عقل دکران

§

ای عادت تو خصم و جفا ورزیدن
وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن

زینکونه‌که‌ابروی توباچشم خوشست
اورا ز چه رو نمیتواند دیدن

ای عادت عشق عین ایمان خوردن
نی غصه نان وغصهٔ جان خوردن

آن مائده چون‌زروز شب بیرونست
روزه چه بوه صلای پنهان خوردن

§

ای کرسنهٔ وصل تو سیران جهـان
لرزان ز فراق تو دلیران جهـان

با چشم تو آهوان چه دارند بدست
ای زلف تو پای بند شیران جهان

* * *

ای روی تو کعبـهٔ دل وقوت جان
چون شمع‌زغم سوختم ای‌شعلهٔ جان

بر دار حجـاب و رخ بعاشق بنما
تا چاك کند بدست خود خرقهٔ‌جان

§

با دل گفتم اکر بود جای سخن
با دوست غمم بگو در اثنای سخن

دل گفت بکاه وصل با یار مرا
نبود نظـاره هیچ پروای سخن

* * *

با هر دو جهـان بجنك باید بودن
بیزار ز لعـل و سـنك باید بودن

مردانه ومرد رنك باید بودن
ور نی بهزار ننـك باید بودن

§

باغست وبهـار وسرو عالی ای جان
ما می نرویم از ین حوالی ای جان

بکشـای نقاب در فرو بند کنون
ما یيم و تو یی و خانه خالی ای جان

* * *

با دل گفتم عشـق نو آغاز مکن
با زم در صـد محنت وغم باز مکن

دل‌تیره کی‌کرد وبکفت ایسره مرد
معشوقه شکرفست بر و ناز مکن

§

بر گرد جهان این دل آوارهٔ من
بسیار سفر کرد و بی چارهٔ من

و آن آبحیات‌خوش وخوشخوارهٔ من
جو شید وبر آورد زدل چارهٔ من

* * *

پیموده شدم ز عشـق تو پیمودن
فرسوده شدم زعشق تو فرسودن

نی روز بخوردن ونه شب بغنودن
ای دوستیٔ تو دشمن خود بودن

§

از بس که فساد وابلهی زاد از من
در عمر دمی نگشت دلشـاد از من

من طالب داد وجمله بیداد از من
فریاد من از جمـله وفریاد از من

* * *

از روز شریفتر شد از وی شب‌من
وز روح لطیفتر شد این قالب من

رفت این لب من تالب اورا بوسد
از شهد و شـکر نبود جای لب‌من

§

از عمر که بی یار شـود هر دم من
وز خویش که بیزار شود هردم من

این‌کلشن رنگین که‌جهان‌عاشق‌اوست
کلزار که پر خار شـود هردم من

* * *

از بس که بر آورد غمت آه از من
ترسم که شود بکام بد خواه از من

در دا که زهجران تو ای جان جهان
خون شد دلم‌ودوست نه آگاه ازمن

§

اسرار مرا نهـانه اندر جان کن
احوال مرا ز خویش‌هم پنهان کن

گر جانداری چو جان مرا پنهان‌کن
این کفر مرا تو پیشه وایمـان کن

* * *

آشـفته همیروی بکوی ای‌جان
میپرسی از گمشدهٔ خویش نشان

من دوش ببردم کمرت را ز میـان
هین تا نبری کمان بد بردکـران

§

امشب منم وهزار صوفی پنهـان
ماندهٔ جان جمله عیـانند ونهـان

ای عارف مطرب هله تقصیر مکن
تا دریابی بدین صفت رقص کنان

* * *

آمد شب وغمهای توهمچون عسسان
یا بند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد گر شبت بفریاد رسم
فریاد مرا ز دست فریاد رسان

§

آمد دل تا درد نهانم گفتن
گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتم که ازآن دوچشم یکحرف بگو
گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن

*
* *

آن کیست کزین تیرنشد همچو کمان
وز زخم چنان تیر گرفتار چنان
زانکه‌که خبر یافت که این پای بکوفت
وز دست هوای‌خود بشددست‌زنان

§

آن حلوایی که کم رسد زو بدهن
چون دیك بجوش آمده‌ازوی دل‌من
ازغایت‌لطف آنچنان‌خوشخوارست
کزوی دوهزار من توانی خو ردن

*
* *

آنکو طمع وفا برد بر شکران
بر خویش بزد عیب‌نزدبرشکران
ور بر شکران نهاد انگشت بعیب
در هجر بسی‌دست گزد بر شکران

§

ای سنك ز سودای لبت آبستان
از سنك‌برون کشی تو مکر ودستان
آنجام چوجانی که بدآن کف‌داری
از بهر خدا از کف مستان مستان

*
* *

ای مجمع دل راه پراکنده مزن
ز آن‌زخمه پریشان‌چو دل‌بنده‌مزن
ای دل لب خودرا که زند لاف بقا
جز بر لب آنساغر پاینده مزن

§

ای دف تو بخوان زدفتر مشتاقان
ای‌کف تو بزن‌برك خون ایشان
ای نعرهٔ گوینده جوینده دل
ای از نمکان مراببر با نمکان

*
* *

ای نالهٔ عشق تو رباب دل من
ای ناله شده همه جواب دل من

آن دولت معمور که میپرسیدی
یا بی تو ولیك در خراب دل من

§

ای خورده مرا جگر برای دگران
دانم که همین کنی برای دگران

من باد رهی بدم تو راهم دادی
من رستم وماند گیر پای دگران

* * *

ای ماه لطیف جانفزا خرمن من
ویماه فرو کرده سر از روزن من

ای کلشن جان ودیدهٔ روشن من
کی بینمت آویخته در کردن من

§

ای مفخر وسلطان همه دلداران
جالینوسی برای آین بیماران

روز باران بکلششنت جمع شویم
شیرین باشند روز باران یاران

* * *

ای یار با نکار سوی ما نگران
زیرا که نخوردهٔ از ان رطل گران

از شادیٔ من بهشت گشتست جهان
غم مسخرهٔ منست ومیر دگران

§

ای زخم زننده بر رباب دل من
بشنو تو ازین ناله جواب دل من

در هر ویران دفینه گنج دگر است
عشقست دفینه در خراب دل من

* * *

ای خوی تو درجهان می‌وشیر ای‌جان
از دلشدگان گناه کم گیر ای جان

گر دست شکسته شد کمان گیر ای‌جان
اینك بشکنجه زیر زنجیر ای جان

§

ای شاه تومات گشته را مات مکن
افتادهٔ تست جز مراعات مکن

گر غرقهٔ جرمست مجازات مکن
از بهر خدا قصد مکافات مکن

* * *

ای جانب عشاق بخیره نگران
تو خیره و درتو خیره گشته دگران

این خیره در آن و آن درین یارب چیست
جمله ز تواند بی دل وبی جگران

§

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن

مگریز سوی کرانه تعجیل مکن
در خانه ما بخانه تعجیل مکن

***

ای یار بیا وبر دلم بر میزن
وی زهره بیا واز زخم زر میزن

آنان که میان ما جدائی جستند
دیوار بدو نمای وگوسر میزن

§

ای مونس روز کار چونی بیمن
ای همدم وغمگسار چونی بیمن

من بارخ چون خزان خرابم بی تو
توبارخ چون بهار چونی بیمن

***

این دیدهٔ من کژ نکرد دور از من
ای صحت صد دیدهٔ رنجور از من

گر کژ نکرم پس بکه کژ راست شود
ور شب باشد چون طلبی نور ازمن

§

این بنده مراعات نداند کردن
زیرا که بگل رفت فرو تا گردن

این مستی ما چو مستی مستان نیست
پیداست حد مستی افیون خوردن

***

ای روی تو باغ وچمن هردو جهان
از جان تو زنده شد تن هردوجهان

بشکستن تو شکستن هر دو جهان
ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

§

با روی بتان چو رنگ باید بودن
با رنگ عدو پلنگ باید بودن

مردانه ومرد رنگ باید بودن
ورنی بهزار ننگ باید بودن

***

پالوده شوید در طلب پالودن
فرسوده شوید در هوس فرسودن
تالذت پالوده تنان شرح دهد
ورنیست چگونه هست خواهد بودن

§

بر جسته دلا راه ملامت میزن
هر دم زخمی فزون زطاقت میزن
آتش میزن هر نفسی در جایی
واندر همه دم دم فراغت میزن

* * *

بی دل من وبی دل من وبی دل تو ومن
سرمست همی شدیم روزی بچمن
عمریست که من در آرزوی آنم
کان عهد بیاد داری ای عهد شکن

§

بر گردن ما بهانه خواهی بستن
وز دام ودوال ما نخواهی رستن
بالا نگران شدی که بیگانه شد است
دف را بمیفشان که نخواهی رفتن

* * *

بسیار علاقها بباید ای جان
کان مسکن و خانهٔ شود آبادان
ای بلغاری خانه کن اندر بلغار
وی تازی گو برو سوی عبادان

§

با روی تو ام قبله شد ای جان جهان
نز کعبه خبر دارم ونز قبله نشان
با روی تو رو بقبله کردن نتوان
کین قبلهٔ قالبست وآن قبلهٔ جان

* * *

جانم بر این قوم که جانند ایشان
چون گل بجز ازلطف ندانند ایشان
هر کس کسکی دارد وکس خالی نیست
هر یك چو قراضه ایم وکانند ایشان

§

تا با خودی دوری ارچه هستی بامن
ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
اندر ره عشق یا تو باشی یا من

توبه کردم ز توبه کردن ای جان
نتوان ز قضا کشید گردن ای جان
سوگند بسر می نبرم لیك خوشست
سوگند بنام دوست خوردن ای جان

§

تو شاه دل منی تو شاهی میکن
تو شب بادا ظلم سپاهی میکن
بر کف داری شراب وجامی که مپرس
آنرا بده وتو هر چه خواهی میکن

* *

چندین بتو بر مهرو وفا بستهٔ من
ای خوی تو آزردن پیوستن من
من صبر کنم ولیك ننگت نبود
یکروز تو از درد دل خستهٔ من

§

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان
نی وزیر ونه بالا ونه پیدا ونهان
هر تیرکه جست جست از آن سخت کمان
هر نکتهٔ هست از آن شهده لبان

چون آتش میشود عذارش بسخن
خون میشود آن چشم خمارش بسخن
خون میبرد وصبر وقرارش بسخن
ای عشق سخن بخش در آرش بسخن

§

چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من
چون می بقوام خود رسیدم ز تو من
نی نی غلطم که تو می ومن آبم
آمیخته ایم و ناپدیدم ز تو من

* *

جانهاست همه جانور آنرا جز جان
تا نهاست همه نان طلبانرا جز نان
هر چیز خوشی که درجهان فرض کنی
آنرا بدل و عوض بود جز جانان

§

دلها مثل رباب و عشق تو کمان
ز آمد شد این کمانچه دلها نالان
وآنکو عمل کمان بمو وابسته
گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان

دل از طلب چون بی چون گشتن
دریا خواهد شدن ز افزون گشتن

دل خون شد وشکر میکند ز آنکه بسی
دلها خون شد درهوس خون گشتن

§

دی از تو چنان بدم که گل در بستان
امروز چنانم وچنانتر ز چنان

من چون نزنم دست که پا بنهد منی
چون پای نکوبم چو توبی دست‌زنان

* * *

در بحر کرم حرص وحسد پیمودن
وین آب خوشی ز همدگر بر بودن

ماهی ننهد آب ذخیره هرگز
چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

§

سر مست تو ام نه ازمی ونز افیون
مجنون شده ام ادب مجو از مجنون

ازجوشش من جوش کند صد جیحون
وزگردش من خیره بماند گردون

در چشم منست ابروی همچو کمان
من روح سپر کرده واو تیر زنان

چون زخم رسید زخم او پرده‌دران
او باز کنان کنار ومن لابه کنان

§

درباده کشی توخویش اگر ریشه کنی
وز باده واز ساده تو اندیشه کنی

باز نکی زلف اودر آنور بجوی
اندیشه بار یك چنین پیشه کنی

* * *

در باغ نهانست ودر ختان پنهان
صد سان بنماید اوو او خود یکسان

بحریست محیط وبی حد وبی پایان
صد موج زند موج درون هر جان

§

دوش آنچه برفت در میان تو ومن
نتوان بنبشتن ونه بتوان گفتن

روزی که سفر کنم ازین کهنه وطن
افسانه کند باتو شکنهای کفن

دوشت دیدم یار جدایی جویان
با من بجفا وکین جدا شو گویان

امروز چنانم که جدا گشته ز جان
رخسارهٔ خود بخون فرقت شویان

§

دیدم رویت بتاتو روپوش مکن
پنهانی ما تو بادها نوش مکن

هر چند در از کرد بدگوی زبان
ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن

* *

دل بردزمن دوش بصدعشق وفسون
بشکافت وبدید پر ز خون بود درون

فرمود در آتشش نهادن حالی
یعنی که نپخته است وزانست چو خون

§

رفتی و نرفت ای بت بگزیدهٔ من
مهرت ز دل وخیالت از دیدهٔ من

میگردم من که بلکه پیشم افتی
ای راه نمای راه پیچیدهٔ من

رفتم بطبیب وگفتمش زین الدین
این نبض مرا بگیر وقاروره ببین

گفتا با داست با جنون گشته قرین
گفتم هله تا باد چنین باد چنین

§

روزی که گذر کنی بخر پشتهٔ من
بنشین وبگو که ای بغم کشتهٔ من

تا بانگ زنم ز خاك آغشته بخون
کای یوسف روز کار وگم گشتهٔ من

* *

رودرد گزین درد گزین درد گزین
زیرا که ره چاره نداریم جز این

دلتنك مشو که نیستت رخت بتن
چون درد نباشدت بدآن باش قرین

§

زان خسرو جان تو مهرشاهی بستان
وانکاه ز ماه تا بماهی بستان

ای آنکه مراغه جویی واز حیرت
تبریز بگو وهر چه خواهی بستان

شاخ گل تر بر سر عنبر میزن
وز تیغ مسلمان سر کافر میزن

چون نای تو ام بگوش من درمیدم
من دف تو ام بروی من سر میزن

§

شب رفت ونرفت ای بت سیمن برمن
سودای مناجات غمت از سر من

خواب شب من تویی ونور روزم
نه روز ونه شب چون تو نباشی برمن

*
* *

شد کودکی ورفت جوانی ز جوان
روز پیری رسید پرپر ز جهان

هر مهمان را سه روز باشد پیمان
ای خواجه سه روز شد تو برخیز بران

§

شمع ازلست عالم افروزی من
زان شاهد اعظمست پیروزی من

بی شاهد وبی شمع ازل چون باشم
آری چکنم چو این بود روزی من

صورت همه مقبول وهیولا میدان
تصویر گرش علت اولی میدان

لاهوت بناسوت فرو ناید لیك
ناسوت ز لاهوت هویدا میدان

§

طبع تو چو سنگست ودلت چون آهن
وز آهن وسنك جسته آتش سوی من

آتش چو در آتشست ای ماه ختن
خرمن باشم که دل نهم بر خرمن

* *
*

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بریدن نتوان

علمی که بکنه تو رسیدن نتوان
زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

§

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عیدانه که دیداست چنین دردوجهان

عید این بود وهزار عید ای دل وجان
کان گنج جهان بر آید از کنج نهان

* *
*

فرخ باشد جمال سلطان دیدن
جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من سلسلهٔ عشق تو دیدم درخواب
یا رب چه بود خواب پریشان دیدن

§

گر دست بشد زکار پایی میزن
ور پای نماند هم نوایی میزن
گر نیست ترا بعقل رایی میزن
حاصل هر دم دم وفایی میزن

⁂

گر کشته‌شوم برزم وپیکار تو من
آهی نکشم ز بیم آزار تو من
از زخم سر غمزهٔ چونخار تو من
خندان میرم چو گل زدیدار تو من

§

گر شام وگر عراق وگر لورستان
روشن شده‌ز آنچهرهٔ چون‌نورستان
با منکر وبا نکیر همدستی کن
تا دست زنان‌رقص کند گورستان

⁂

کس نیست بغیر ازو درین جمله جهان
نی زشت ونه نیکو ونه پیدا ونهان
هر تیر که‌جست جست ازان سخت‌کمان
هر نکته‌که هست جست‌از آن‌تنك‌دهان

§

گل باغ نهانست ودرختان پنهان
صد سان بنماید او واو خود یکسان
بحریست محیط وبی حد وبی پایان
صد موج ز موج او درون صد جان

⁂

ما کاهلکان عشق وپهلو بزمین
گر دست‌زمین‌را گرمش مرکب‌وزین
تا میبرد این خفتکان را در خواب
اصحاب الکهف تا سوی علیین

§

ما زیبائیم خویش را زیبا کن
خو باما کن ز دیگران خو وا کن
ور میخواهی که کان گوهر باشی
دل را بگشا ودیده را دریا کن

⁂

مجموع جهان عاشق یکپارهٔ من
چاره گر و چاره ساز و بیچارهٔ من

خورشید وفلك غلام سیارهٔ من
نظاره گر دوکون نظارهٔ من

§

مردان تو در دایرهٔ کن فیکون
دل نقطهٔ وحدتست از عرش فزون

گر در چیند نقطهٔ دردت زدرون
حالی شوی از دایرهٔ کون برون

* * *

من کی خندم تا تونباشی خندان
جان بندهٔ آن خندهٔ بیکام ودهان

افسوس که خندهٔ ترا می بینند
وآن خندهٔ تو ز چشم خلقان پنهان

§

گر مشتاقی به پیش مشتاق نشین
روز وشب در حلقهٔ عشاق نشین

آنکاه چو این حلقه ربائی کردی
از خلق گذر کن . بر خلاق نشین

* * *

گفتم که بر حریف غمگین منشین
جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین

در باغ در آمدی سوی خار مرو
جز با گل ویاسمین ونسرین منشین

§

گفتم مکن ایروت حسن خوت حسن
من دزد نیم مبند دستم برسن

گفتا که بجایی تو هنوز ای همه فن
دزدی ودرو دست توهمی بندم من

* * *

ما مرد سنائیم نه از بهر سه نان
مادست زنانیم نه از دست زنان

در صید بدانیم نه در صید بدان
از بند جهانیم نه در بند جهان

§

ما زیبائیم خویش را زیبا کن
خوبا ماکن زدیگران خو واکن

یکقطره مباش خویش را دریا کن
دریا خواهی تو قطرهٔ را لا کن

* * *

معشوق من از همه نهانست بدان
بیرون ز کمان هر کمانست بدان

در سینهٔ من چومه عیانست بدان
آمیخته در تم چو جانست بدان

§

من بیرخ تو باده ندانم خوردن
بی دست تو من مهره ندانم بردن

از دور مرا رقص همیفرمایی
بی پردهٔ تو رقص ندانم کردن

***

من کاغذهای مصر وبغداد ای جان
کردم پر زآه وفریاد ای جان

یکساعت عشق صد جهان بیش ارزد
صد جان بفدای عاشق باد ای جان

§

من عاشق عشق واوشده عاشق من
تن عاشق جان آمد وجان عاشق من

که من آرم دو دست در گردن او
که او کشدم چو دلربایان گردن

***

من بندهٔ مستی که بود دست زنان
دو رم ز کسی که او بود مست زنان

باری من خسته دل چنینم نه چنان
آلوده میا میان عشاق ممان

§

من بینم آنرا که خودنمی بینم من
وز قند لبش نبات می چینم من

هر چند چو سین میان یاسینم من
باسین نهلد دمی که بنشینم من

***

نزدیك منی نظر مکن چون دوران
تو شهد نگر بصورت زنبوران

ابلیس نهٔ بجان آدم بنکر
در کلهٔ او نظر مکن چون کوران

§

هنکام اجل چو جان بپرد ازد تن
مانند قبای کهنه اندازد تن

تن را که زخاکست دهد باز بخاك
وز نور قدیم خویش بر سازد تن

***

هر خانه که بیچراغ باشد ای جان
زندان بود آن نه باغ باشد ای جان

هر کس که بطبل باز شد باز نشد
بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان

§

هشدار که میروند هر سو غولان
با دانه ودام در شکار گولان

ای شاد تنی که دامن دل گیرد
عبرت گیرد ز حالت معزولان

⁂

هر روز ز نو بیایی ای دلبر جان
سودای نوی در افکنی در سر جان

درده درده بهر سحر ساغر جان
ای تو پدر جان من وما در جان

§

هم خانه از آن اوست هم جامه ونان
هم جسم از آن اوست هم دیده وجان

وآن چیزدگر که نیست گفتن امکان
زیرا که زمان باید واخوان ومکان

هر روز خوشست منزلی بسپردن
چون آب‌روان و فارغ از افسردن

دی رفت وحدیث‌دی چودی‌هم‌بگذشت
امروز حدیث تازه باید گفتن

§

هر مطرب کونیست ز دل دفترخوان
آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان

گر چهره نهان کرد ز تو بیت وغزل
گر خط خوانی ز چهرهٔ ما بر خوان

⁂

هم نور دل منی وهم راحت جان
هم فتنه بر انگیزی وهم فتنه نشان

مارا گویی چه داری از دوست‌نشان
ما را از دوست بی نشانیست نشان

§

هین شیوه کنان دو دیده رامی جنبان
تشویش همی فکن بدین فن بمیان

سررا بفن خواب فرومی انداز
هردم‌چوجوال وچوب گندم‌کوبان

⁂

یا دلبر من باید ویا دل بر من
نی دلبر من باشد نی دل بر من

ای دلبر من مباش بی دل بر من
یکدلبر من به از دو صد دلبر من

§

یا رب چه‌دلست‌این‌وچه خودارداین
در جستن او چه جستجو دارد این

بر خاکدرش هر نفسی سر بنهد
خاکش گوید هزار رو دارد این

* * *

یا او حد بالجمال یا جانمسن
ازعهدمن ای‌دوست مگر نادمسن

قد کنت تجنبی فقل تا جکسن
والیوم هجرتنی فقل سن کیمسن

حرف الواو

آن رهزن دل که پای کوبانم ازو
چون آینهٔ خیال خوبانم ازو

جا نیست که چون دست‌زنان می آید
یا رب یا رب چه می شود جانم ازو

* * *

آن لاله رخی که بارخ زردم ازو
و آن‌داروی دردی‌که همه‌دردم ازو

یکروز ببازار بری بر من زد
باور نکند کس که‌بری‌خوردم‌ازو

§

ای چرخ فلك پایهٔ پیروزهٔ تو
زنبیل جهان گدای در یوزهٔ تو

صد سال فلك خدمت خاك توکند
نگذارد و باشد حق یکروزهٔ تو

* * *

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو
آوازهٔ عشق چون تو کم نیست برو

ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید
گرمی ترسی کار تو هم نیست برو

§

ای از دل وجان لطیفتر قالب تو
بسیار رهست از شکر تالب تو

عمریست که آفتاب ومه میگردد
روزان وشبان در آرزوی شب تو

*

ای جان جهان جان وجهان بندهٔ تو
شیرین شده عالم ز شکر خندهٔ تو

صد قرن گذشت وآسمان نیز ندید
در گردش روز کار مانندهٔ تو

§

ای جان وجهان جز تو کسی کیست بگو
بی جان وجهان جز تو کسی زیست بگو

من بد کنم وتو بد مکافات کنی
پس فرق میان من وتو چیست بگو

*
* *

از گنج قدم شدیم ویرانهٔ او
ز افسانهٔ او شدیم افسانهٔ او

آوخ که ز پیمان وز پیمانهٔ او
کس خانهٔ خود نداند از خانهٔ او

§

از شرم بهر دم که برستم بیتو
بر خواستم از جان چو نشستم بیتو

از دست فراق تو بجستم بیتو
وز دست فراق خون گرستم بیتو

از جان بشنیده ام نوای غم تو
نی خود جانهاست ذرهای غم تو

آن صورتها که در درون می تابد
تا بند چو ذره در هوای غم تو

§

آنکس که همیشه بادل دردم ازو
با سینهٔ ریش وبا رخ زردم ازو

امروز بناز او بری بر من زد
المنة لله که بری خور دم از و

*
* *

آنشاه که هست عقل دیوانهٔ او
وز عشق دلم شده است همخانهٔ او

پروانه فرستاد که من زآن تو ام
صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

§

آن شخص که رشك برد بر جامهٔ تو
یا رشك برد بر لب خودکامهٔ تو

یا رشك برد بر آن رخ فرخ تو
یا بر کرو فر رخ علامهٔ تو

ای ساقیٔ جان برین خوش آواز برو
ساز از لیست هم برین ساز برو

ای باز چو طبل باز او بشنیدی
شه منتظر تست سبکك باز برو

§

ای عشرت نزدیك ز ما دور مشو
وز مجلس ما ملول ومهجور مشو

انگور عدم بدی شرابت کردند
واپس مروای شراب وا نگورمشو

* * *

ای جان جهان بحق احسانت مرو
مستم مستم ز شیر پستانت مرو

اندر قفس شکر می افشان و مرو
ای طوطیٔ جان زین شکرستانت مرو

§

ای مشفق فرزند دو بیتی میگوی
هر دم جهة پند دو بیتی میگوی

در فرقت وپیوند دو بیتی میگوی
در عین غزل چند دو بیتی میگوی

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو
وی وهم خودی دردل شوریدهٔ تو

هیچی تو وهیچ‌را چنین چون گویی
به زین نتوان نشاند در دیدهٔ تو

§

ای آب از ین دیدهٔ بی خواب برو
وی آتش از ین سینهٔ پرتاب برو

وی جان چو تنی که مسکنت بودنماند
بی آبیٔ خود مجوی بر آب برو

* * *

ای بسته تو خواب ما بچشم جادو
آن آبحیات ونقل بی خوبان کو

گی بینم آب چون منم غرقهٔ جو
خود آب گرفتست مرا هرشش سو

§

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو
زین تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو

یك لحظه که از حضور غائب گردی
آن لحظه بدان که مشرك راهی تو

ای ماه چو ابر بس گریستم بیتو
ور من بنشاط بنگرستم بیتو
بر خواستم از جان چو نشستم بیتو
وز شرم بمردم چو برستم بیتو

§

ای عارف گوینده نوایی بر گو
یا قول درست یا خطایی بر گو
درهای گلستان و چمن را بگشا
چون بر لب مست ز اشنایی بر گو

ای بلبل مست بوستانی بر گو
مستیّ سرو راحت جانی بر گو
من مستم تعیین نتوانم کردن
ای جان وجهان هرچه توانی بر گو

§

با نا محرم حدیث اسرار مگو
با مرد دوران حکایت یار مگو
با مردم اغیار چو اغیار مگو
با اشتر خار خوار جز خار مگو

بر آتش چون دیگ تو خود را میجو
میجوش تو خود بخود مرو بر هر سو
مقصود تو گوهرست بشتاب و بجو
زو جوش کنی پس بسوی گوهر رو

§

ترکی که دلم شاد کند خندهٔ او
دارد بغمم زلف پراکندهٔ او
بستد ز من اوخطی بآزادی خویش
آورد خطی که من شدم بندهٔ او

چون پاك شد از خودی تو سینهٔ تو
خود بین گردی ز یار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتوانم دید
در یار نگر که اوست آینه تو

§

خواهی که مقیم وخوش شوی با ما تو
از سر بنه آن وسوسه وغوغا تو
آنگه که چنان شوی که بودی با من
آنگاه چنان شوم که بودم با تو

در اصل یکی بد است جان من و تو
پیدای من و تو ونهـان من و تو

خامی باشد که گویم آن من و تو
بر خواست من و تو از میان من‌وتو

§

درهـا همه بسته اند الا در تو
تاره نبرد غریب الا بر تو

ای در کرم وعزت ونور افشانی
خور شید ومه وستارها چاکرتو

⁂

دل در تو کان بد برد دور از تو
آن نیز ز ضعف خودبرد دور ازتو

تلخی بدهـان و هر دمی صفرایی
خود بر تو شکر حسد برد دورازتو

§

در تختهٔ دل که من نگهبانم و تو
خطی بنبشتهٔ که من خوانم و تو

گفتی که بگویمت چو من مانم وتو
این نیز ازآنهاست که من دانم‌وتو

در خرج نگنجد آنك شد لاغر تو
جان چاکر آن کسی که شد چاکر تو

انگشت گزان در آمدم از در تو
انگشت زنان برون شدم از بر تو

§

سر رشتهٔ شادیست هوای خوش تو
سر مایهٔ گرمیست مهـا آتش تو

هر گاه که خوشدلی سر خودبکشد
را مش کند آن زلف خوش سرکش تو

⁂

داروی ملولی رخ ورخسـارهٔ تو
وآن نرگس مخمورهٔ خمـارهٔ تو

چندان نمکست در تو دانی نی چیست
از بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

§

در اصل یکی بداست جان من و تو
پیدای من و تو و نهـان من و تو

خود از پی فهم گفتم آن من وتو
چون نیست من و تو درمیان من‌وتو

در کوی خیال خود چه می پویی تو
وین دیده بخون دل چه می‌شویی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بی‌خبرازخویش چه می جویی تو

§

رشك آیدم از شانه وسنك دلجو
تا باتو چرا رود بکر ما به فرو
آن در سر زلف توچرا آویزد
وین درکف پای تو چرا مالدرو

* * *

زاندم که شنیده‌ام نو ای غم تو
رقصان شده ام چو ذرهای غم تو
ای روشنی هوای عشق‌تو عیان
بیرون زهواست این هوای غم تو

§

سر رشتهٔ شادیت خیال خوش تو
سر مایه گرمیست مها آتش تو
تا در دل من خیال روی تو نمود
یارب چه‌خوشست آن رخ مهوش‌تو

* * *

و کند بدان روی تو وهستی تو
کر میدانم نه از تو این پستی تو
مستی وتهی دستیت آورده بمن
من بندهٔ مستی وتهی دستی تو

§

صد داد همیرسد زبید ادی‌تو
در وهم چکونه آورم شادی تو
از بندگی تو سر و آزادی یافت
کل جامهٔ خود درید زآزادی تو

* * *

عشقست که کیمیای شرقست درو
ابریست که صد هزار برقست درو
در باطن من زفر او دریائیست
کاین جملهٔ کائنات غرقست درد

§

عمرم یکبار زد کناری با تو
چون عمر گذشتنی است باری با تو
نی نی غلطم کی گذرد پیشهٔ عمر
آن عمر که یافت او گذاری با تو

فرزانهٔ عشق را تو دیوانه مگو
هم خرقهٔ روح را تو بیگانه مگو

در یای محیط را تو پیمانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو

§

گر عاقل عالمی بعشق ابله شو
ور ماه فلك توئی چو خاك ره شو

با نیك و بد و پیر وجوان همره شو
فرزین وپیاده باش آنگه شه شو

* *

گر جمله بر فتند نگارا تو مرو
ای مونس و غمگسار مارا تو مرو

پر میکن ومی ده وهمی خند چوقند
ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

§

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو
ورنه که رهی عاشق و تنهاست بگو

گر هیچ مرا دردل تو جاست بگو
گر هست بگو نیست بگو راست بگو

* *

گر رشك برد نبات بر خندهٔ تو
ور گردد شاه وپهلوان بندهٔ تو

چون قبلهٔ تو جیفهٔ دنیا آمد
مردی تو ومردمان بس گندهٔ تو

§

گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاك بپرداختمی

خالی و سبك بر آسمان تاختمی
سر بر فلك نهم بر افراختمی

* *

گفتم روزی که من بجانم با تو
دیگر نشدم بتا همانم با تو

لیکن دانم که هرچه بازم ببری
زان می بازم که تا بمانم با تو

§

گه در دل ما نشین چو اسرار مرو
گه بر سر ما نشین چو دستار مرو

گفتی که چودل زود روم زود آیم
عشوه مده ای دلبر عیار مرو

*

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نژندش توکنی

گردون سر افراشته صد بوسه وچه
هر روز بر آن پای که بندش بکنی

§

گفتا که کجا بود بتا خانهٔ تو
گفتا که دل خراب و ویرانهٔ تو

من خورشیدم درون ویرانه روم
ای مست خراب باد کاشانهٔ تو

*
* *

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو
من بندهٔ آن پستهٔ خندیدهٔ تو

ای آب حیات کی ز مرك اندیشد
آنکس که چو خضر گشت اوزندهٔ تو

§

ما چارهٔ عالمیم و بی چارهٔ تو
ما ناظر روح و روح نظارهٔ تو

خورشید بگرد خاك سیارهٔ تو
مه پاره شده ز عشق مه پارهٔ تو

مستم ز دو لعل شکرت ای مه رو
پستم ز قد صنو برت ای مه رو

رویم چو زراست در غم سیمبرت
وز دست مده تو این زرتای مه رو

§

مردی یارا که بوی فقر آید ازو
دانند فقیران که چها زآید ازو

والله که سما وهر چه در کل سماست
یا بند نصیب وهر چه می یابد ازو

*
* *

هان ای تن خاکی سخن ازخاك مگو
جز قصهٔ آن آینهٔ پاك مگو

از خالق افلاك درونت صفتی است
جز از صفت خالق افلاك مگو

§

هر چند که قد بی بدل دارد سرو
پیش قد یارم چه محل دارد سرو

که که گوید که قد من چون قداوست
یارب چه دماغ با خلل دارد سرو

حرف الهاء

السكر صار كاسدا من شفتيه
والبدر تراه ساجدا بين يديه

بالحسن عليه كل شئ وافر
الا فمه فانه ضاق عليه

§

آمد بر من خيال جانان زبكه
در كف قدح باده كه بستان زبكه

دركش اين جام تا بيابان زبكه
سرمست در آميان مستان زبكه

*

امروز بيا كه سخت آراستهٔ
گويى ز ميان حسن برخواستهٔ

بر چرخ برآ و گوش‌را گوش بمال
در باغ درآ كه سرو پيراستهٔ

§

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ
كز اول يا مداد مست آمدهٔ

گر خون دلم خورى ز دستت ندهم
زيرا كه بخون دل بدست آمدهٔ

*

ن كان على العباد ما افواه
ما يذكرنا فكيف ما ينساه

قدران به القلوب والا فواه
قد احسن لا اله الا الله

§

اهوى قمرا سماه عيناه
ما شوّش عزم خاطرى الا هو

روحى تلفت و مهجتى تهواه
قلبى ابدا يقول يا هو يا هو

*

اى خورشيدى كه چهره افروختهٔ
از پرتو آن كمال آموختهٔ

از جملهٔ اختران كه افروخته اند
تو پيشترى كه بيشتر سوختهٔ

§

اى بى ادبانه من ز تو ناليده
غيرت بشنيده گوش من ماليده

جائى بروم ناله كنم وز ديده
آنجا كه نه دل بوى بردنى ديده

ای آنکه بجان این جهانی زنده
شرمت بادا چرا چنانی زنده

بی عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

§

ای کورانرا بلطف ره بین کرده
ای گبرانرا پیشرو دین کرده

درویشانرا بملك خسرو کرده
ای خسرو را بردهٔ شیرین کرده

* * *

ای روزالست ملك ودولت مانده
ای بنده ترا چوقل هو الله خوانده

چون روشنی روز درآاز در من
بین گردن من بسوی در کژ مانده

§

ای خواب مرا بسته‌ومدفون کرده
شبرا ومرا خیره ومجنون کرده

جان را بفسون گرم از سر برده
دل را بستم ز خانه بیرون کرده

ای میر ملیحان جهان شیئ لله
وی راحت وآرامش جان شیئ لله

ای آنکه بهر صبح به پیش رخ تو
میگوید خورشید جهان شی لله

§

ای آنکه تو جان بنده را جان شدهٔ
در ظلمت کفر شمع ایمان شدهٔ

اندر دل من ترانه گویان شدهٔ
وندر سر من چوباده رقصان شده

* * *

ای سرو ز قامت تو قد دز دیده
گل پیش رخ تو پیرهن بدریده

بر دار یکی آینه از بهر خدای
تا همچو خودی شنیدهٔ یا دیده

§

ای جان تو بر مقصران آشفته
همجان تو عذر جان ایشان گفته

طوفان بلا اگر بگیرد عالم
برمن بد وجو چومست باشم خفته

ای آنکه حریف بازی ما بدهٔ
این مجلس جانست چرا تن زدهٔ

چون سوسن وسرو ازغم آزادبدی
بندهٔ غم از آ نشدی که خواجه شدهٔ

§

ای آنکه تو بر فلك وطن داشتهٔ
خود را ز جهان پاك پنداشتهٔ

بر خاك تو نقش خویش بنگاشتهٔ
وآن چیز که اصل تست بگذاشتهٔ

*

ای در طلب گره گشایی مرده
از وصل بزاده در جدایی مرده

ای برلب بحر تشنه در خواب‌شده
واندر سر گنج از گدایی مرده

§

آنی که وجود وعدمت اوست همه
سرمایه شادی وغمت اوست همه

تو دیده نداری که بدو در نگری
ور نی که ز سر تا قدمت اوست همه

آن دم که رسی بگو هر نا سفته
سرها بهم آورده وسرها گفته

کهدان جهان زیاد شد آشفته
پیش‌توجوی چومست باشی خفته

§

آنکس که زدست شد برو دست منه
زباده چونیست شدتواش‌هست منه

زنجیر دریدن بر مرد ان سهلست
هر ز نجیری بر شتر مست منه

*

این نیست ره وصل که پنداشتهٔ
این نیست جهان جان که بگذاشتهٔ

آن چشمهٔ خضرخورد ازو آب‌حیاب
اندر ره تست لیکن انباشتهٔ

§

درعشق خلاصهٔ جنون از من خواه
جان رفته وعقل سر نگون ازمن‌خواه

صد واقعهٔ روز فزون از من خواه
صد بادیه پرآتش وخون از من‌خواه

ای دوست که دل زدوست بر داشتهٔ
نیگوست که دل ز دوست بر داشتهٔ

از شادیها همی نکنجد دشمن
در پوست که دل ز دوست برداشتهٔ

§

ای عشرت نیست گشته هستك شدهٔ
وی زاهد پیر بت پرستك شدهٔ

غم نیست اگر چه تنکدستك شدهٔ
از کوزهٔ سر فراخ مستك شدهٔ

* * *

ای آنکه بجز شادی وجز نورنهٔ
چون نعره زنم که از برم دورنهٔ

هر چند نمکهای جهان از لب تست
لیکن چکنم چو اندرین شورنهٔ

§

ای آنکه مرا بلطف بنواختهٔ
در دفع کنون بهانه ساختهٔ

کر با همکان عشق چنین باختهٔ
پس قیمت هیچ دوست نشناختهٔ

*

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
کاین دمدمه‌میخورد زمن‌هرکه‌ومه

جان و سر تو که دم کنم پیش توزه
تر دمدمهٔ گرم کنم آب کره

§

ای بر نمك خلق تو نانی بزده
بر مرکب تو داغ ونشانی بزده

حیفست که سوی کان رود آن برسیم
پنهان چون جان و بر جهانی بزده

* * *

ای آنکه رخت چو آتش افروختهٔ
تاکی سوزی که صدر هم سوختهٔ

گویی بر خم چشم چه بر دوختهٔ
نی نی تو مرا چنین نیاموختهٔ

§

خوش خوش صنما تازه رخان آمدهٔ
خندان بدولب لعل گران آمدهٔ

آنروز دلم ز سینه بردی بس نیست
کامروز دکر بقصد جان آمدهٔ

* *

ای پارسی وتازی تو پوشیده
جان دیده قدح شراب نا نوشیده

دریا باید ز فضل حق جوشیده
پیدا باید کفایت کوشیده

§

باز آمد یار با دلی چون خاره
وز خارهٔ او این دل من صد پاره

در مجلس من بودم وعشقش چون چنك
اندر زده چنك در من بی چاره

* * *

بیگانه شدم ز صحبت بیگانه
بشنو سخن راست ازین دیوانه

صدخانه پر ازشهد کنی چون زنبور
گر زانك جدا کنی از ایشان خانه

§

بازیچهٔ قدرت خدایم همه
اوراست توانگری گدایم همه

بر یکدگر این زیادتی جستن چیست
آخر زدر یکی سرایم همه

* * *

بیگاه شد ودل نرهید از ناله
روزی نتوان گفت غم صد ساله

ای جان وجهان غصهٔ بیگاه شدن
آنکس داند که گم شدش گوساله

§

بفروخت مرا یاربیك دست تره
باشد که مرا واخرد آن یار سره

نیکو مثلی زده‌ست صاحب شجره
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

* * *

تاروی ترا دیدم ای بت ناگاه
سرگشته شدم زعشق گم کردم راه

روزی بینی درغم عشقت ای ماه
گویند همی فلان که انا الله

§

تو توبه مکن که من شکستم توبه
هرگز ناید ز جان مستم توبه

صد بار وهزار بار بستم توبه
خون میگرید ز دست دستم توبه

* * *

تو آبی وما جمله گیاهیم همه
تو شاهی وما جمله گدایم همه

گوینده تویی وما صدا ییم همه
جوینده تویی چرا نیاییم همه

§

تو میخندی بهانهٔ یافتهٔ
در خانهٔ خود دام و دغل باختهٔ

ای چشم فراز کرده چون مظلومان
در حیله ومکر موی بشکافتهٔ

* * *

جانیست غدای او غم واندیشه
جانی دگر است همچو شیر بیشه

اندیشه چو تیشه است زینسو منشین
هان تا نزنی تو پای خود بر تیشه

§

جانم ز طرب چون شکر انباشتهٔ
چون برگ که اندر شکرم داشتهٔ

امروز مرا خنده فرو می گیرد
تا در دهنم چه خند ها کاشتهٔ

* * *

در بند گیت حلقه بگوشیم ای شاه
در چاکریت بجان بکوشیم ای شاه

در خدمت تو چو سایه من پیش روم
تو شیری ومن سیاه گوشم ای شاه

§

دی از سر سودای تو من شوریده
رفتم بچمن جامه چو گل بدریده

از جملهٔ خوشبهای بهارم بیتو
جز آب روان نیامد اندر دیده

* * *

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه
خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه

خاصه امشب که هست مه همخانه
من مستم ومه عاشق وشب دیوانه

§

در باغ درآ باگل اگر خار نهٔ
پیش آ بموافقت گر اغیار نهٔ

چون زهر مدار روی اگر مار نهٔ
این نقش بخوان چو نقش دیوار نهٔ

* * *

زلف تو که یکروزم از و روشن نه
با خاك در آورد سرو با من نه

با هر چه‌در آرد سر از وزنده‌شود
کانجـا همـه جانست سراسر تن نه

§

روی تو نماز آمد وچشمت روزه
وین هر دو کنند از لبت در یوزه

جرمی کردم مگر که من مست بدم
آب تو بخوردم و شکستم کوزه

⁂

سه چیز ز من ببردهٔ بگزیده
صبرازدل‌ورنك‌ازرخ وخواب ازدیده

چابك دستی که دست وبازوت‌درست
تصـویر عقول چون زتو زائیده

§

صاحب نظر انراست تحیر پیشه
مر کورانرا تفکـر واندیشـه

صد شاخ خوش ازغیب‌گل‌افشان‌برتو
بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشـه

⁂

عشـق غلب القلب وقد صـاربه
حتی فی القلب بمـا جاربه

القلب کطـیر حفض الریش به
عشق نتف الریش وقد طـاربه

§

فصلیست چووصل‌دوست فرخنده‌شده
از مردن تن چراغ دل‌زنده شـده

از خندهٔ برف ابردرگریه شـده
وزگریهٔ ابر باغ در خنده شده

⁂

گر آب دهی نهـال خود کاشـتهٔ
ور پست کنی مراتو بر داشـتهٔ

خاکی بودم بزیر پاهای خسـان
همچون فلکم مهـا بر افراشتهٔ

§

گنجیست نهاده در زمین پوشیده
از ملت کفر واهل دین پوشـیده

دیدیم که عشقست یقـین پوشـیده
گشتیم برهنـه از چنـین پوشـیده

⁂

گیر ای دل من عنـان آن شاهنشاه
امشب بر من قنق شو ایروت چوماه

ور گوید فردا مشنو زود بگو
لا حـول ولا قـوة الا بالله

§

گر با همهٔ چو بی منی بی همـهٔ
ور بی همـهٔ چو با منی با همـهٔ

در بند همه مباش وتو خودهمه باش
آ ندم داری که سـخرهٔ دمـدمهٔ

⁂

گفتم چکنم گفت که ای بیچـاره
جمله چکنم بسـازم آن یکباره

ور خود چکنم زنان شوی آواره
آنجـا بروی که بودهٔ همـواره

§

گفتم که تویی می ومتم پیمـانه
من مرده ام و تو جانی و جانانه

اکنون بگشا در وفا گفت خوش
دیوانه کسی رها کنـد در خانه

⁂

گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه
زنجـیر ترا بخـواب بینم یانه

گفتا که خمش چند از این افسانه
دیوانه وخواب خه خه ای فرزانه

§

لطفی که مرا شبانه بنواختـهٔ
امروز چوزلف خود پس انداختهٔ

چشم تو زمی مست ومن از چشم تو مست
زان مست بدین مست نپرداختـهٔ

⁂

میدان فراخ ومرد میـدانی نه
احوال جهـان چنانکه میدانی نه

ظاهر شـان با ولیـا می ماند
در باطنشـان بوی مسلمانی نه

§

ما مردانیم نشسته بر تنـگ دره
مایم که شـیر وگرگ بر ما گذره

با فقر وصفا بهم در آمیخته ایم
چوندرگه ارتضاع آن میش وبره

مانندهٔ زنبیل بگیر این روزه
تا روزه کند ترا حق در یوزه

آب حیوان خنك کند دلسوزه
این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

§

من میگویم که گشت بیگاه ای ماه
میگوید ماه تا کهانی بیگاه

ماهی که ز خورشید اگر برگردد
در حال شود همچو شب تیره سیاه

* * *

میخوردم باده با بت آشفته
خوابم بربود حال دل ناگفته

بیدار شدم ز خواب مستی دیدم
دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

§

هر چند درین پرده اسیرید همه
زین پرده برون روید امیرید همه

آن آب حیات خلق را میگوید
بر ساحل جوی ما بمیرید همه

هم آینه ایم وهم لقائیم همه
سرمست پیالهٔ بقائیم همه

هم دافع رنج وهم شفائیم همه
هم آب حیات وهم سقائیم همه

§

هین نوبت صبر آمد وماه روزه
روزی دو مگو ز کاسه وازکوزه

بر خوان فلك گردپی در یوزه
تا پنبهٔ جان باز رهد از غوزه

* * *

یا رب تو یکی یار جفا کارش ده
یکدلبر بد خوی جگر خوارش ده

تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده وعشقش ده وبسیارش ده

§

یا رب تو مرا بنفس طناز مده
با هر چه جز ازتست مرا سازمده

من در توهمی گریزم از فتنهٔ خویش
من آن تو ام مرا بمن باز مده

يمتاز الارض وهو من مشيته
كى يقبل عاشقيه من حسرته

ما تم سوى انك فى الحب له
ارض لعلى يفوز من نظرته

حرف الياء

از عشق تو هر طرف يكى شبخيزى
شب كشته ز زلفين تو عنبر بيزى

نقاش ازل نقش كند هر طرفى
از بهر قرار دل من تبريزى

* * *

احوال من زار حزين ميپرسى
زين بيش مپرس اكر چنين ميپرسى

من در غم تو دامن دل چاك زدم
وآنكاه مرا بآستين ميپرسى

§

از آب وكلى نيست بناى چو تويى
يا رب كه چها كرد براى چوتويى

كر نعره زنانى تو براى چو ويى
لبيك كنانست بهاى چو تويى

*

از شادى تو پرست شهروادى
اى روى زمين وآسمانرا شادى

كس را كلهٔ نيست ز تو جز غم را
كز غم همه را بدادهٔ آزادى

§

از سايهٔ عاشقان اكر دور شوى
بر تو زند آفتاب ورنجور شوى

پيش وپس عاشقان چو سايه ميدو
تا چون مه وآفتاب پر نور شوى

* * *

از كل قفص هد هد جانها تو كنى
بر خاك سيه شكر فشانها تو كنى

آنرا كه چنين سرمه كشى اوداند
كانها ز تو آيد وچنانها تو كنى

§

از ديدهٔ كژ دلبر رعنارا چه
وز بد نامى عاشق شيدارا چه

مادر ره عشق چست وچالاك شويم
ور زانكه خرى لنك شود ماراچه

*

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی
وز صحبت کبریت تو آتش گردی

تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

§

از کم خوردن زیرك وهشیار شوی
وز پر خوردن ابله وبیکار شوی

پرخواریٔ تو جمله ز پرخواری تست
کم خوار شوی اگر تو کمخوار شوی

* * *

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی
وز خود زسرسخن فروشی نرهی

زین هردو اگر سخت نکوشی نرهی
ازخلق وزخود جز بخموشی نرهی

§

استادم را بگفتم اندر مستی
کآگاهم کن ز نیستی وهستی

او داد مرا جواب وگفتا که برو
گر رنج ز خلق دور داری رستی

*

امشب برو ای خواب اگر بنشینی
از آتش دل سزای ثقلت بینی

ای عقل برو که تو سخن می چینی
ای عشق بیا که سخت با تمکینی

§

آنی که تودر صومعه مستم داری
در کعبه نشسته بت پر ستم داری

بر نیك وبد تو مرا دستی نیست
در دست تو ام تا بچه دستم داری

* * *

آن میوه تویی که تا در ایامی
بتوان خوردن هزار من در خامی

بر ما مپسند هجر و دشمن کامی
کاخر بتو باز گردد این بد نامی

§

اندر دل من مها دلفروز توئی
یاران هستند لیك دلسوز توئی

شادند جهانیان بنوروز و بعید
عید من و نوروز من امروز توئی

*

اندر ره‌حق‌چو چست وچالاك‌شوی
نور فلکی باز بافلاك شوی

عرشست نشیمن تو شرمت نامد
چونسایه مقیم خطهٔ خاك شوی

§

ای داده مرا چو عشق‌خود بیداری
وی شمع میان این جهان تاری

من چنگم و تو زخمه‌فرو نگذاری
وانگه گویی بسست تا کی زاری

* * *

ای دام هزار فتنه وطراری
یا رب که چه فتنها که درسرداری

ای آب‌حیات اگرجهان سنك‌شود
والله که چو آسیاش در چرخ آری

§

ای آنکه بکوی یار ما افتادی
آن روی ندیدی بقفا افتادی

بر دیدن روی او اچونیروت نبود
در حلقهٔ لولیان چرا افتادی

*

ای داده مرابخواب در بیداری
آسان شده در دلم همه دشواری

از ظلمت‌جهل و کفر رستم‌باری
چون‌دانستم که عالم الاسراری

§

ای عشق تو عین عالم حیرانی
سر مایهٔ سودای تو سر گردانی

حال دل من سوخته تا کی پرسی
چون میدانم که به زمن می دانی

* * *

ای‌دوست‌ز من طمع‌مکن غم‌خواری
جز مستی وجز شنکی و جز خماری

ماراچو خدا برای این آورده است
خصم خردیم و دشمن هشیاری

§

ای دل تو ودرد او اگر تو مردی
جان‌بندهٔ تست گر توصاحب دردی

صد دولت صاف را بیکجو نخری
کریك‌دردی‌زدست‌دردش‌خوردی

* * *

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان‌خودچه بودهردوجهان‌می‌ارزی

این عالم کهنه آن ندارد بیتو
آن ازتوطلب کنم که آن می ارزی

§

ای در دل‌من‌نشسته بگشاده دری
جز تو دگری نجویم وکو دگری

با هر که ز دل دادزدم دفعی گفت
تو دفع مده که نیست از تو گذری

***

ای پر ز جفا چند کنی طراری
پنهان چکنی آنچه بباطن داری

بیرون و درون هزار مشرب داری
فریاد کنان همه که جو میکاری

§

ای نسخهٔ نامهٔ آلهی که توبی
وی آینهٔ جمال شاهی که توبی

بیرون‌زتو نیست هرچه‌درعالم‌هست
درخودبطلب‌هرآنچه‌خواهی‌که‌توبی

***

ای ماه بر آمدی وتابان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی

چون دانستی برابر جان گشتی
چون جان زدوچشم‌خلق‌پنهان‌گشتی

§

ای شادیرا ز تو هزاران شادی
وز تو بخرابات هزار آبادی

وآنسروچمن‌را که کمین‌بندهٔ تست
از خدمتت آزادی وصد آزادی

***

ای نفس عجب که با دلم هم نفسی
من بندهٔ آن صبح که خندان برسی

ای دردل‌شب چوروزآخرچه‌کسی
هم‌شحنهٔ‌دزدوخواجه وهم عسسی

§

ای گل تو ز لطف گلستان می خندی
یا از دم عشق بلبلان می خندی

یا در رخ‌معشوق نهان می‌خندی
چیزیت بدو ماند از آن می خندی

***

ای خواجه زهر خیال پر باد شوی
وز هیچ ترش گردی ودلشاد شوی

دیدم که در آتشی و بگذاشتمت
تا پخته وتا زیرك واستاد شوی

§

ای نرکس بی‌چشم ودهن حیرانی
در روی عروسان چمن حیرانی

نی با غلطم تو با عروسان چمن
اندرسر پوشیدهٔ من حیرانی

*
* *

ای آنکه ز خاك تیره نطعی سازی
هر لحظه برو نقش دکر اندازی

که مات کنی وکه بداری قایم
احسنت زهی صنعت با خود بازی

§

ای ماه اکر چه روشن وپر نوری
از روشنی روی بت من دوری

وی نرکس اکر چه تازه ومخموری
رو چشم بتم ندیدهٔ معذوری

*
* *

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان‌خودچه‌بود هردوجهان‌می‌ارزی

این عالم کهنه آن ندارد بی تو
آن از تو طلب کنم که آن‌می‌ارزی

§

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی
فریاد ز عاشقی و بی آرامی

ای دوست منم اسیر دشمن کامی
اخر بتو باز گردد این بد نامی

*
* *

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی
در خرمن مه فتاده مه می طلبی

درچاه زنخدان چنین یوسف‌حسن
خود دلو تویی یوسف وچه‌می طلبی

§

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی
وین بار طلب شکار گیرد روزی

می آید ومیرود خیالش بر تو
تا چند رود قرار گیرد روزی

*
* *

با خندهٔ بر بسته چرا خور سندی
چون گل باید که بی تکلف خندی

فرقست میان عشق کز جان‌خیزد
تا آنکه بر یسمانش برخودبندی

§

از جان بگریزم ار ز جان بگریزی
از دل بگریزم ار از آن بگریزی

تو تیری وما همچو کمانیم هنوز
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

*
* *

از عشـق ازل ترانه گویان گشتی
وز حیرت عشق گول ونادان گشتی

از بس که بمردی زغمش جان‌بردی
وز بس که بگفتی غم آن آن کشتی

§

از رنج وملال ما چه فریاد کنی
آن به که بشکر وصل‌را شاد کنی

از ما چه گریزی وچرا داد کنی
ز ان ترس که وصل را بسی یادکنی

*
* *

اسرار شنو ز طوطیٔ ربانی
طوطی بچهٔ زبان طوطی دانی

در مرغ وقفص خیره چرا می‌مانی
بشکن قفص ای مرغ گزان مرغانی

§

افتـاد مرا بابت من گفتـاری
گفتم که زمن سیرشدی گفت آری

گفتا بده آن چیز که‌زی‌اول‌اوست
گفتم دویمش چیست‌بگو گفت آری

*
* *

امشب متم ویکی حریفی چو منی
بر ساخته مجلسی بر سم چمنی

جام می‌ونقل‌وشمع ومطرب‌همه‌هست
ای کاش تومی‌بودی واینها همه نی

§

امشب که فتـادهٔ بچنگال رهی
بسیار طپی ولیك دشـوار رهی

والله نرهی ز بنده ای سرو سهی
تا سـینه بدین دل خرابم تهی

*
* *

امروز مرا سخت پریشان کردی
پوشیدهٔ خویش‌را تو عریان کردی

من دوش حریف تو نگشتم ازخواب
خوردی ونصیب بنده پنهان کردی

§

آمد بر من دوش مه یغمایی
گفتم که برو که امشب اینجا نایی

میرفت وهمیگفت زهی سودایی
دولت بدر آمده است در نگشایی

* * *

آن روی ترش نگر چو قند ستانی
وآن چشم خوشش نگر چو هندستانی

پیش قد او صف زده سروستانی
پیش کف او شکسته هر دستانی

§

آنروز که دیوانه‌سر وسودایی
در سلسلهٔ دولتیان می آیی

امروز از آن سلسله چون محرومی
کامروز تو عاقلی وکار افزایی

* * *

انی که بر دل شد کان دیر آیی
وانکاه چو آیی نفسی سیر آیی

گاه آهو وگه بصورت شیر آیی
هم نرم و درشت همچوشمشیر آیی

§

ای روی ترا پیشهٔ جان آرایی
وی زلف ترا قاعده عنبر سایی

دانی که نداری بجهان گنجایی
در غیب بچسبیدی و بیرون نایی

* * *

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی

کس نیست بجز توام مرا دردوجهان
جز آنکه بخشیش باکرام رسی

§

آنخوش باشد که صاحب تمیزی
بی آنك بگویند بگوید چیزی

بی گفت وتقاضا بدهد مهمانرا
تروندهٔ خوش ز صاحب پالیزی

آنرا که نکرد زهرسود ای ساقی
آن زهر نبود می نمود ای ساقی
چون بود رونده شد نبود ای ساقی
می‌ها نوشد زبحر جود ای ساقی

§

ای بادسحر بگوی آنسلسلهٔ موی
احوال دلم بگوی اگر باشد روی
ور زانك بر آب‌دل نباشددلجوی
زنهار مرا ندیدهٔ هیچ مگوی

*
* *

آن ظلم رسیدهٔ که دادش دادی
وآنغمزدهٔ که جام شادش دادی
آن بادهٔ اولین فراموشش شد
گر باز نمی دهی چه یادش‌دادی

§

آن چیز که هست درسبد میدانی
از سرّ سبد تا باید میدانی
هم روز نگویم بشبت یاد آمد
شب نیز نگویم که تو خود میدانی

آنی که بصد شفاعت وصد زاری
بر پات یکی بوسه دهم نگذاری
گر آب دهی‌مرا گر آتش‌باری
سلطان ولایتی وفرمانداری

§

ای دشمن جان وجان شیرین‌که تویی
نور موسی وطور سینین که تویی
وی دوست که زهرهٔجهانراهرکز
تا نام برد از تو بتعیین که تویی

*
* *

ای آنکه ره گریز می اندیشی
تو پنداری که بر مراد خویشی
شه میکشدت مجوی از شه پیشی
یکسان‌نبود شهنشه ودر ویشی

§

ای کمتر مهمانیت آب کرمی
کز لذت او مست شود بیشر می
ای خالق گردون بخودم مهمان‌کن
گردون بکجا برد بآب کرمی

ای سر سبب اندر سبب اندر سببی
وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی

ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

§

ای آنکه تو از دوش بیادم دادی
ز ان حالت پر جوش بیادم دادی

آن رحمت را کجا فراموش کنم
کز گنج فراموش بیادم دادی

*
* *

ای نور دل و دیده و جانم چونی
وی آرزوی هر دو جهانم چونی

من بی لب لعل تو چنانم که مپرس
تو بی‌رخ زرد من ندانم چونی

§

ای آنکه مرا بستهٔ صد دام کنی
گویی که برو در شب پیغام کنی

گر من بروم تو با که آرام کنی
همنام من ای دوست کرا نام کنی

ای آنکه غلام خسرو شیرینی
زنهار بنزد زاهدان ننشینی

پیوسته حریف عشق گرمی میباش
تا عاشق گرم از تو برد عینی

§

ای آنکه ز حال بندگان میدانی
چشمی و چراغ در شب ظلمانی

باز دل ما را که تو می پرانی
آخر تو ندانی که تواش میخوانی

*
* *

ای شاخ گلی که از صبا میرنجی
ور ز آنکه گلی تو پس چرا میرنجی

آخر نه صبا مشاطهٔ گل باشد
این طرفه که از لطف خدا میرنجی

§

ای دوست بهر سخن درجنك زنی
صد تیر جفا بر تن دلتنك زنی

درچشم تو من مسم دگر کس زر سرخ
فردا بنمایت چو بر سنك زنی

ای باطل از حق نگریزی چه کنی
وی زهر بجز تلخی وتیزی چه کنی
عشق آب حیات آمد ومنکر چوخری
ای خر تو در آب در تمیزی چه کنی

§

ای دوست ترا رسد اگر ناز کنی
تا ساز شوی باز دمی ساز کنی
زان میترسی در جفا باز کنی
مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

∴

ای دل چه حدیث وماجرا می‌جویی
من با توام ای دل توکرا می‌جویی
ور زآنکه ندیدهٔ که را می‌جویی
ور ز آنکه بدیدهٔ چرا می‌جویی

§

ای آنکه نظر بطعنه می اندازی
بشناس دمی تو بازی ار جان بازی
ای جان غریب درجهان می‌سازی
روزی دو قناد مر غزی بارازای

ای دوست بحق آنکه جانرا جانی
چون نامهٔ من بتو رسد بر خوانی
از بو العجبی نامهٔ من ندرانی
چون حال دل خراب من میدانی

§

ای آنکه طبیب دردهای مائی
این درد ز حد رفت چه میفرمایی
زان دردا گر هزار معجون داری
من جان نبرم تا تورخی ننمایی

* * *

ای دل هر دم چو خاك بر باد شوی
جان بر کف غم نهی ودلشاد شوی
این بار در آتشی وبگذاشتمت
باشد که درین واقعه استاد شوی

§

ای صاف که می شوی چنین میگردی
بنشین ومگرد اگر چنین می گردی
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده
تو بر قدم باز پسین می گردی

ای ترك چرا بزلف چون هندویی
رومی رخ وزنکی خط وپرچین مویی

نتوان دل خود را بخطا کم کردن
ترسم که تو ترکی و بترکی کویی

§

ای بانك رباب از کجا می آیی
پر آتش وپر فتنه وپر غوغایی

جاسوس دلی وپیك آنصحرایی
اسرار دلست هر چه میفرمایی

***

ای باد سحر تو از سر نیکویی
شاید که حکایتم بد آنمه کویی

نی نی غلطم گرت بدوه بودی
پس گرد جهان دگر که را می‌جویی

§

ای دل چو وصال یار دیدی حالی
در پای غمش بمیر تا کی نالی

شرطیست چو آفتاب رخ نماید
گر شمع نمیرد بکشندش حالی

***

ای یار گرفته وشراب آمیزی
بر خیزد رستخیز چون بر خیزی

میریز شراب را که خوش میریزی
عقلا چو چنین شدی چه روبگریزی

§

ای موسیٔ ما بطور سینا رفتی
وز ظاهر ما وباطن ما رفتی

تو سرد نکشتهٔ ازان کرمیها
چونسرد شوی که سوی کرما رفتی

***

ای آتش بخت سوی گردون رفتی
وی آب حیات سوی جیحون رفتی

با تو گفتم که بیدلم من بیدل
بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

§

ای آنکه مراد هر زبان میدانی
ور ز آنکه ببندند دهان میدانی

در جان ودلم نهان شود زیر و زمین
شاداست روانم که روان میدانی

***

ای دیده تو از گریه زبون می‌نشوی
ای دل تو ازین واقعه خون می‌نشوی

ای جان چو بلب رسیدی ازقالب من
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

§

ای چون علم سپید درصحرایی
ای رحمت در رسیده از بالایی

من در هوس تو میپزم حلوایی
حلوا بنگر بصورت سودایی

***

ای ابر که توجهان خورشید انی
کاری مقلوب میکنی نادانی

از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی
بس گریه نصیب ماست تو گریانی

§

ای باغ خدا که بر بت وبر حوری
ازچشم خلایق این چنین چون دوری

ای دل نچشیدهٔ می منصوری
کر منکر آن باغ شوی معذوری

***

ای هیزم تر خشك نگردی روزی
تا در تو فتد ز آتش دل سوزی

تا خرقهٔ تن‌دری تو بیدل سوزی
عشق آموزی ز جان عشق آموزی

§

ای چون علم بلند در صحرایی
وی چون شکر شگرف در حلوایی

زان میترسم که بدرك و بدرایی
در مغز تو افکند دکر سودایی

***

ای برز جفا چند ازین طراری
ظاهر نکنی آنچه بباطن داری

گر سر ز خط وفای من بر داری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری

§

ای خوا جه چرا بی بر وبالم کردی
بر بوی ثواب در وبالم کردی

از تو بره تو چون دری دیدم من
از بهر چه جرم در جوالم کردی

***

ای گوی زنخ زلف چو چوکان داری
ابروی چو قوس و تیر مژکان داری
خورشید جبین وچهره چون مه‌داری
میگون لبی و چشم چومستان داری

§

ای آنکه صلیب دار و هم ترسایی
پیوسته بزیرزلف عنبر سایی
لب بر لب من ببوسه کمتر سایی
نائی بر من چو آیی باترس آیی

* * *

ای ساقی از آن باده که اول دادی
رطلی دو در انداز وبیفزا شادی
یا چاشنی از آن نبایست نمود
یا مست وخراب کن چوسر بگشادی

§

ای ساقی جان که سروسیم‌اندامی
آرام دل خستهٔ بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند
آخر بتو باز گردد این بد نامی

* * *

ای روی ترا پیشهٔ جان آرایی
وی زلف ترا قاعده عنبر سایی
آن سلسلهٔ سحر ترا آن شاید
کش میکزی ومیکنی و می خایی

§

ای باده تو شاهی که همه داد کنی
صد بنده بیك صبوح آزاد کنی
چشم‌بتور وشنست‌همچون خورشید
هم در تو گریزم که توام شاد کنی

* * *

ای دل تو بدین مفلسی ورسوایی
انصاف بده‌که عشق را چون شایی
عشق آتش تیزاست وترا آبی نه
خاکت‌بر سر چه باد می‌پیمایی

§

این عرصه‌که‌عرض آن‌نداردطولی
بگذار عمارتش بهر مجهولی
بولیست‌جهان‌که قیمتش نیت‌جوی
یاهست رباطی که نیرزد بولی

* * *

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفا میداری

شبخیزی و نور چهره و زردی روی
سوز دل و اشك دیدهٔ بیداری

§

ای در دل هر کسی زمهرت تابی
وی از تو تفرعی بهر محرابی

جاوید شبی باید خوش مهتابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی

*
* *

بایار بگلزار شدم رهگذری
برکل نظری فکندم از بیخبری

دلدار بمن گفت که شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو برکل نکری

§

بادل گفتم که ای دل از نادانی
محروم زخدمت شدهٔ میدانی

دل گفت مرا سخن غلط میخوانی
من لازم خدمتم تو سر گردانی

*
* *

باز هره وبا ماه اکر انبازی
روخانه زماه ساز اکر میسازی

با می که بیك لگد فروخواهد شد
آن به که لگد زنی فرود اندازی

§

بانا اهلان اکر چو جانی باشی
مارا چه زیان تو در زیانی باشی

گیرم که تو معشوق جهانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی

*
* *

باصورت دین صورت زردشت کشی
چون خر نخوری نبات برپشت کشی

گر آینه زشتی تر انماید
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

§

با بیخبران اکر نشستی فردی
باهشیاران اکر نشستی مردی

رو صومعه ساز همچو زر در کوره
از کوره اکر برون شوی افسردی

*
* *

بامن ترشست روی یارم قدری
شیرین تر از آن ترش ندیدم شکری

بیزار شود شکر زشیرینی خویش
کزان شکر ترش بیابد خبری

§

برکار گذشته بین که حسرت نخوری
صوفی باشی ونام ماضی نبری

ابن الوقتی جوانی و در پیری
تاقوت نگردد این دم ماحضری

⁂

برّان باشی چودر صف یارانی
برّی باشی مقط چوبی ایشانی

تا برّانی تو حاکمی بر سر آن
چون برگشتی زیاد سرگردانی

§

بالا شجری لب شکر دل حجری
کلروی بتی سیمبری رشك پری

چون برگذری و زنگری دل ببری
چشمت مرسادسخت زیبا صوري

بر خیز و بنزدآن نکو نام درآی
در صحبت آن یار دلارام درآی

زیندام برون جه ودران دام درآی
از در اگرت برنداز بام درآی

§

برظلمت شب نیزهٔ مهتاب زدی
میخفت خرد بر رخ اوآب زدی

دادی همه را بوعده خواب خرکوش
وزتیغ فراق گردن خواب زدی

⁂

بر کلشن یارم کذری بایستی
بر چهرهٔ او یکنظری بایستی

در بیخبری گوی زمیدان بردی
از بیخبری ها خبری بایستی

§

بنمای بمن رخت بکن مردمیٔ
تالاف زنم که دیده ام خرمیٔ

ای جان جهان از توجه باشد کمیٔ
کز دیدن تو شاد شود آدمیٔ

پیش آی خیال او که شوری داری
بردیدهٔ من نشین که نوری داری
درطالع خود ز زهره سوری داری
در سینه چوداؤد زبوری داری

§

بی‌نام ونشان چون دل وجانم کردی
بیکیف طرب دست زنانم کردی
گفتم بکجا روم که جارا جانیست
بی‌جا وروان همچو روانم کردی

* * *

بیخود باشی هزار رحمت بینی
باخود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن
گر شانه کنی سزای سبلت بینی

§

بد میکنی و نیك طمع میداری
هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خداوند کریمست ورحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

باقلاشان چو در نهادی پایی
درعشق چوبخت جان توسودایی
رنجه مشو و بهیچ جایی مگریز
میدان که ازین سپس نگنجی جایی

§

بو برد ز تو گل معطر نی نی
با دیدنت آفتاب واختر نی نی
گویی که شبست سوی روزن بنگر
گر تو بروی شبست گویی نی نی

* * *

پیوسته مهاعزم سفر میداری
چونچرخ مرا زیرو زبر میداری
شیری ومنم شکار در پنجهٔ تو
دل خوردهٔ و قصد جگر میداری

§

بیچاره دلا سجنجل هر اثری
گر سرکشی از صفاتو پادردسری
ای آینهٔ که قابل خیر وشری
زان عکس نراچه‌غم که تو بیخبری

بی آتش عشق تو نخوردم آبی
بی نقش خیال تو ندیدم خوابی

در آبی کوست چون شراب نابی
می نالم میگردم چون دولابی

§

بیرون نگری صورت انسان بینی
خلق عجب از روم وخراسان بینی

فرمود که ار جی رجوع این باشد
بنگر بدرون که بحر انسان بینی

* * *

تا هشیاری بطعم مستی نرسی
تاتن ندهی بجان پرستی نرسی

تا در عشق‌دوست چون آتش‌وآب
ازخود نشوی نیست بهستی نرسی

§

تا خاك قدوم هر مقدّم نشوی
سالار سپاه نقش وآدم نشوی

تا از من ومای خود مسلم نشوی
با این ملکان محرم و همدم نشوی

توبه کردم ز شور و بخویشتنی
عشقت بشنید از من این ممتحنی

از هیزم توبه برمن آتش‌بفروخت
می‌سوخت مرا که توبه دیگر نکنی

§

تو دوش چه خواب دیدهٔ میدانی
نی دانش آن نیست بدین آسانی

وز دست تن توکاله پنهان کرداست
ای شحنه چراش رو نمیرنجانی

* * *

تو عاشق روی آن پری زاد شوی
وآنکه هر دم چو خاك بر بادشوی

دانم که در آتشی وبگذاشتمت
باشد که درین واقعه استاد شوی

§

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی
تا جان ندهی بوصل جانان نرسی

تا همچو خلیل اندر آتش نروی
چون خضر بسرچشمهٔ حیوان نرسی

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
این نکته و رمز اگر بدانی دانی
هر چیز که در جستن آنی آنی

§

تقصیر نگرد عشق درخماری
تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
ازخود کله کن اگرخماری داری
گرخشت بآسیا بری خاك آری

*

تا چند ز جان مستمند اندیشی
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
آنچه از تو توانسته همین کالبداست
یك مزبله گو مباش چند اندیشی

§

تو آب نهٔ خاك نهٔ تو دگری
بیرون زجهان آب و گل درسفری
قالب جویست وجان دروآب حیات
آنجا که تویی ازین دوهم بیخبری

تو سیر شدی من نشدم زین مستی
من نیست شدم تو آنچه هستی هستی
تا آب ز ناو آسیا میریزد
میگردد سنك و میزند در پستی

§

جان دید ز جانان ازل دمسازی
میخواهد کز من ببرد هم بازی
این بازیها که جان برون آورداست
ما را بخورد تمام بازی بازی

***

جانم دارد ز عشق جان افزایی
از سوداها لطیفتر سودایی
وز شهر تنم چو لولیان آواره است
هر روز بمنزلی وهر شب جایی

§

جانا ز تو بیزار شدم نی نی نی
با جز تو دگریار شوم نی نی نی
در باغ وصالت چو همه گل بینم
سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی
مقصود ازین عمر خرابم تو بسی

من میدانم که چون بخواهم رفتن
گویند چه کردهٔ جوابم تو بسی

§

چون ممکن آن نیست که از ما برهی
یا حیله کنی ز حیلهٔ ما بجهی

یا باز خری تو خویش مالی بدهی
آن به که دگر سرنکشی سر بنهی

*

چون کار مسافران دنیم کردی
حال امانت یقینم کردی

گفتم که ضعیفم و گرانست این بار
ز ورم دادی و آهنینم کردی

§

چونست بدرد دیگران در مانی
چون نوبت درد ما رسد در مانی

من صبر کنم تا ز همه وامانی
آبی بر ما چو حلقه بر در مانی

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی
وز دل بگریزم ار از آن بگریزی

تو تیری وما همچو کمانیم هنوز
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

§

جان در ره ما بباز اگر مرد دلی
ور نه سر خویش گیر کز ما بحلی

آن ملك کسی نیافت از تنك دلی
حق میطلبی ومانده در آب و گلی

*

جان روزچوماراست بشب چون ماهی
بنگر که تو با کدام جان همراهی

گه با هاروت ساحر اندر چاهی
گه در دل زهره پاسبان ماهی

§

چشم مخمور وروی رخشان داری
کان گهر و لعل بدخشان داری

گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری
گل را زجمال خود تو خندان داری

چشم مستت ز عادت خماری
افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون بی مددیست این بخیلیت چراست
می می نخوری وشیره می افشاری

§

چندان گفتی که از بیان بگذشتی
چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی
نی تخته بماند ونی تو ونی کشتی

* * *

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی
گرد لبندی هزار خون کر دستی
از پای در آمد دل ودل پای نداشت
از دست کسی که او ندارد دستی

§

چونی ای آنکه از جمال فردی
صد بار ز چونیم برون آوردی
چون دانستم ترا زچونت دیدم
چون دانش وبینشم بکلی بردی

* * *

چون شب بر من توپای کوبان آیی
در نیمشبی صبح طرب بنمایی
زلف شب را گره گره بگشایی
چشمت مرساکه سخت بی همتایی

§

چون مست شوی قرابه بر پای زنی
با دشمن جان خویشتن رای زنی
هم باده خوری مها وهم نای زنی
این حرص مکن که هر دو یکجای زنی

* * *

چون ساز کند عدم حیات افزایی
گیری ز عدم لقمه و خوش میخایی
ور میرسدت طبق طبق حلواها
آنجا نه دکان پدید ونی حلوایی

§

چون نیشکر است این نیت ای نایی
شیرین نشود خسرو ما گر نایی
هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی
از عالم پیر بر دمد برنایی

* * *

چون خار بکاری رخ کل میخاری
تا کلناری بر ندهد کلناری
جوهاتخمست واین جهان طاحونه است
تا خشت بر آسیا بری خاك آری

§

حاشاك بماه کویمت می مانی
یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکرافشان زکجاست
در سرو کجاست جنبش روحانی

* * *

خوش میسازی مرا وخوش میسوزی
خوش پرده همیدری وخوش میدوزی
آموختیم جوانی اندر پیری
از بخت جوان صلای پیرآموزی

§

خواهی که درین زمانه فردی کردی
یا در ره دین صاحب دردی کردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی کردی چو کرد مردی کردی

* * *

خود را چو دمی زیار خرم یابی
در عمر نصیب خویش آندم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را
زیرا که چنان دمی دکر کم یابی

§

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافست غم براو ننشیند
کیخسرو وکیقباد باشد صوفی

* * *

خود هیچ بسوی مانکاهی نکنی
کیرم که کناهست کناهی نکنی
دل در کل رخسار تو می نالدزار
بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

§

خیری بنمودی وولیکن شرّی
نرمی و خبیث همچو مار نرّی
صدری و بزرکی وزرت هست ولیك
انصاف بده که سخت ما در غرّی

* * *

خواهی که حیات جاودانی بینی
وز فقر نشانهٔ عیانی بینی

اندر ره فقر بد مرو تا نرود
مردانه درآ که زندگانی بینی

§

در دل نگذشت کز دلم بگذاری
با رخت فتاده در کلم بگذاری

بسیار ز دم لاف تو با دشمن و دوست
ای وای بمن کر خجلم بگذاری

*
* *

در عالم حسن اینت سلطان که تویی
در خطهٔ لطف شهره برهان که تویی

در قالب عاشقان بی جان گشته
انصاف بدادم که زهی جان که تویی

§

در خاك اکر رفت تن بی جانی
جان بر فلك افرازد شاد روانی

در خاك بنفشهٔ بتابید و برست
چون بر ندهد سر و چنان بستانی

*
* *

در دل نگذارمت که افکار شوی
در دیده ندارمت که بس خار شوی

در جان کنمت جای نه در دیده و دل
تا در نفس باز پسین یار شوی

§

در روزه چو از طبع دمی پاك شوی
اندر پی پاکان تو بر افلاك شوی

از سوزش روزه نور گردی تو چو شمع
وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاك شوی

*
* *

در زیر غزلها و نفیر و زاری
دودیست مراز چهرهای ناری

هر چند که رسم دلبریهاش خوشست
کو آن خوشی که او کند دلداری

§

در بیخبری خبر نبودی چه بدی
واندیشهٔ خیر و شر نبودی چه بدی

ای هوش تو و کوش من و حلقهٔ در
کر حلقهٔ سیم و زر نبودی چه بدی

*

در چشم منی وگر نه بینا کیمی
در مغز منی وگر نه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست
گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

§

درویشانرا عار بود محتشمی
وندر دلشان بار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر
کاندر ره او خار بود محتشمی

* * *

دلدار بزیر لب بخواند چیزی
دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یا رب چه فسونست که او میخواند
کاندر دل سنك می نشاند چیزی

§

دلدار مرا گفت زهی دلداری
گر بوسه‌خری بوسه ز من خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم
گفتم که بجان گفت که آری آری

* * *

دل کیست همه کار وکیائیش تویی
نیك و بد وکفر وپارسائیش تویی
گر گژ نکرد دیدهٔ من من چکنم
از خودگله کن که روشنائیش تویی

§

دوش از سر عاشقی واز مشتاقی
میکردم التماس می از ساقی
چون جاه وجمال خویش بنمودبمن
من نیست شدم بماند ساقی باقی

* * *

دی مست بدی دلاوچست وسفری
امروز چه خوردهٔ که ازوی بتری
رقصان شده سر سبز مثال‌شجری
با حاجب خورشید بسان سحری

§

دیروز فسون سرد بر خواند کسی
او سرد تر ازفسون خود بود بسی
بر مائدهٔ عشق مکس بسیار است
ای کم ز مکس کو برمد از مکسی

* * *

دیروز چنان دولت روز افروزی
امروز چنین آتش عالم سوزی

افسوس که در دفتر ما دست خدا
انرا روزی نویسد این را روزی

§

در دست اجل چو در نهم من پایی
درکتم عدم در افکنم غوغایی

حیران گردد عدم که هر کز جایی
درهر دوجهان نیست چنین شیدایی

* * *

در هر دو جهان دلبر و یارم توبسی
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی

کس نیست بجزتو ایمه اندردوجهان
جز آنکه بخشیش باکرام کسی

§

در عشق موافقت بود چون جانی
در مذهب هر ظریف معنی دانی

از سی ودو دندان چو یکی گشت دراز
بی دندان شد تن از چنان دندانی

* * *

در عشق تو خون زدیده بارید بسی
جان در تن من زغم بنالید بسی

آگاه نهٔ ز حالم ای جان جهان
چرخم ببهانهٔ تو مالید بسی

§

دل گفت مرا بگو که را می جویی
بر گرد جهان خیره چرا می پویی

گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
سرگشته من از تو ام مرا می بویی

* * *

رفتم بطبیب و گفتم ای بینائی
افتادهٔ عشق را چه میفرمایی

ترك صفت ومحو وجودم فرمود
یعنی که زهر چه هست بیرون آیی

§

رفتم بر یار از سر بدمستی
گفتا زدرم برو که ایندم مستی

گفتم بگشای در که من مست نیم
گفتا که برو چنانکه هستی هستی

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سر فتنهٔ بزم و باده جویان کردی

سجاده نشین باوقاری بودم
بازیچهٔ کودکان کویم کردی

§

سر مستم وسر مستم وسرمست کسی
میخوردم ومیخوردم واز دست کسی

همچون قدحم شکست وآنکه پر کرد
آخر ز گزاف نیست یاهست کسی

* * *

سر سبز تر از تو من ندیدم شجری
پر نور تر از تو من ندیدم قمری

شبخیز تر از تو من ندیدم سحری
پر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

§

سوگند همی خوردوبرید آن ساقی
میگفت بحق ساعت مشتاقی

گر باده دهم بشهری وآفاقی
عقلی نگذارم بجهان من باقی

شمشیر اگر گردن جان ببریدی
بل احیاء بر بهم که شنیدی

روح یحیی اگرنه باقی بودی
در خون سراوسه‌ماه کی گردیدی

§

شمعیست دل مراد افروختنی
چاکیست ز هجر دوست بردوختنی

ای بیخبر از ساختن و سوختنی
عشق آمدنی بودنه آموختنی

* * *

صد روز دراز اگر بهم پیوندی
جانرا نشود ازین فغان خورسندی

ای آنکه بدین حدیث مامیخندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

§

عاینت حمامة تحاکی حالی
تبکی و تنوح فوق غصن عالی

او ناله همیکرد و منش میگفتم
می نال برین پرده که خوش می‌نالی

عشقت صنما چه دلبریها کردی
در کشتن بنده ساحریها کردی

بخشی همه عشقت بسمرقند دلم
آگاه نهٔ چه کافریها کردی

§

عید آمد و عید بس مبارك عیدی
گر گردونرا دهان بدی خندیدی

اینهست ولیك اگر ز من نشنیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

*
* *

عالم سبز است و هر طرف بستانی
از عکس جمال گلرخی خندانی

هر سو گهریست مشتعل از کانی
هر سو جا نیست متصل با جانی

§

شادی شادی وای حریفان شادی
زآن سوسن آزاد هزار آزادی

میگفت که داد عاشقی من دادم
دادی دادی مها و دادی دادی

*
* *

شب رفت و دلت نگشت سیر ای ایچی
دست تو اگر نگیرد آنه هیچی

خفتند حریفان همه چاره اینست
کاندر می لعل و در سرخود پیچی

§

عید آمد و هر کس قدری مقداری
آراسته خود را ز پی دیداری

ما را چو تویی عید بکن تیماری
ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

*
* *

غم را دیدم گرفته جام دردی
گفتم که غما خبر بود رخ زردی

گفتا چکنم که شادیٔ آوردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

§

غمهای مرا همه بنا غم داری
وندر غم خود همچو بنا غم داری

گویی که ترا ام وچرا غم داری
ترسم که نباشی وچرا غم داری

*
* *

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
بیجان نشدی حدیث جانان چکنی
در عربدهٔ نفس رکیکی تو هنوز
بیهوده حدیث سرّ سلطان چکنی

§

گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاك بپرداختمی
خالی وسبك بر آسمان تاختمی
سر بر فلك نهم بر افراختمی

*
* *

گر ز انکه امین محرم ایترازی
بر بازی بیدلان مکن طنازی
بازیست و لیك آتش راستیش
بس عاشق را که کشت بازی بازی

§

گر نقل و کباب و گرمی ناب خوری
میدان که بخواب در همی آبخوری
چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه
سودت نکند آب که درخواب خوری

*
* *

کر درد دلم بنقش پیدا بودی
هر ذره ز غم سیاه سیما بودی
کر راه بسوی گوهر ما بودی
هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

§

کر خوب نیم خوب بر ستم باری
ور باده نیم ز باده مستم باری
کر نیستم از اهل مناجات رواست
از اهل خرابات تو هستم باری

*
* *

کر یك ورق از کتاب ما بر خوانی
حیران ابد شوی ز هی حیرانی
کر یك نفسی بدرس دل بنشینی
استادان را بدرس خود بنشانی

§

کر عاشق زار روی تو نیستمی
چندین بدر سرای تو نه ایستمی
گفتی که مأیست بر درم خیز و برو
ای دوست اگرنه ایستمی نیستمی

*
* *

گر خار بدین دیدهٔ چون جوی زنی
ور تیر جفا بر دل چو نموی زنی

من دست ز دامن تو کوته نکنم
گر همچو دفم هزار بر روی زنی

§

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی
گر در صفت خویش روی بسته‌شوی

میدان که وجود تو حجاب رهتست
با خود منشین که هرزمان خسته‌شوی

* * *

گر عاشق روی قیصر روم شوی
امید بود که حی قیوم شوی

از هجر مگو به پیش سلطان وصال
میترس کزین حدیث محروم شوی

§

گر مجلس انس را بکار آمد می
هر دم بدر تو بنده وار آمد می

گر آفت تصدیع نبودی و ملال
هر روز برت هزار بار آمد می

* * *

گر عقل بکوی دوست رهبر نبدی
روی عاشق چنین مزعفر نبدی

گر ز آنکه صدف را غم گوهر نبدی
بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی

§

گفتند که هست باررا شور و شری
گفتم که دوم بار بگو خوش خبری

گفتا ترشست روی‌خوبش قدری
گفتم که ز هی تهمت کژ بر شکری

* * *

گفتا صنما مگر که جانان منی
اکنون که همی نظر کنم جان منی

مرتد گردم گر تو ز من بر گردی
ای جان جهان تو کفر وایمان منی

§

گفتم چو نی مها خوشی محزونی
گفتا مه را کسی نپرسد چونی

چون‌باشد طلعت مه گردونی
تابان و لطیف و خوبی وموزونی

* * *

گفتم که دلا تو در بلا افتادی
گفتا که خوشم تو بکجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت
دیوانه تویی که در دوا افتادی

§

گوهر چه بود بحر او جز سنگی
گردون چه بود بردر اوسرهنگی
از دولت‌دوست هیچ چیزم کم نیست
جز صبر که از صبر ندارم رنگی

* * *

گویی که مگر بباغ رز رشته امی
یا بر رخ خویش زعفران کشته‌امی
آن وعده که کردهٔ رها می نکند
ور نی خود را برایگان کشته امی

§

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نژندش توکنی
گردون سر افراشته صد بوسه دهد
هر روز بدان پای که بندش تو کنی

* * *

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی
گفتا که حدیث جان مکن گر زنی
گفتی که به تیغ حجتم چند زنی
گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

§

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی
مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی
کانی گردی چو گرد جانان گردی

* * *

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی
آنکار که دوش گفته ام آن کنمی
ور رشک نبودی همه هشیارنرا
بخویش‌وخراب‌ومست وحیران‌کنمی

§

گر نه کشش یار مرا بار بدی
باشاه وگدامرا کجا کارر بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی
کی یوسف جان میان بازار بدی

* * *

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی
بسیار امیدها ست در نومیدی

ای دل مبر امیدکه در روضهٔ جان
خرما دهدت شاخ درخت بیدی

§

گر من مستم ز روی بدگر داری
ای خواجه برو تو عاقل وهشیاری

تو غره بطاعتی وطاعت داری
این آن سرپل نیست کهمی پنداری

* * *

گر بگریزی چو آهوان بگریزی
ور بستیزی چو آهنان بستیزی

زآن شاخ گلیکه مادر آویخته ایم
ای مرغك زیرك بدو پا آویزی

§

گر گفتن اسرار تو امکان بودی
پست و بالا همه گلستان بودی

گر غیرت نخوت نه در ایام بدی
هر فرعونی موسیٔ عمران بودی

*

گر داد کنی در خورخود داد کنی
بیچاره کسی را که تو اش یاد کنی

گفتی تو که بسیار بیادت کردم
من میدانم که چون مرا یاد کنی

§

گر یکنفسی واقف اسرار شوی
جان با زیرا بجان خریدار شوی

تا مست خودی تو تاابد تیره هشی
چونمست از و شوی‌تو هشیارشوی

* * *

گر سوزش سینه را بکس میداری
وز مهر ضمیر پر هوس میداری

باید که چو نالهٔ تو آرام دلست
آن ناله قرین هر نفس میداری

§

گر تو نکنی سلام مارا در پی
چون جمله نشاطی وسلامی چون می

چوبان جهانی و امان جانها
دفع گرگی گر نکنی هی هی

*

گفتی که تو دیوانه و مجنون خویی
دیوانه تویی خرد زمجنون جویی

گفتی که چه بی‌شرم و چه آهن‌رویی
این چرخ کند همیشه آهن‌رویی

§

گفتم بطبیب داروی فرمایی
نبضم بگرفت از سر دانایی

گفتا که چه درد میکند بنمایی
بردم دستش سوی دل سودایی

*
* *

گفتم که کدامست طریق هستی
دل گفت طریق هستی اندر پستی

پس گفتم دل چرا ز پستی برمد
گفتا زآنرو که دل درین دربستی

§

گاه از غم او دست زجان می‌شویی
گه قصهٔ آن بدرد دل میگویی

سرگشته چرا گرد جهان می‌پویی
کاو از تو برون نیست که‌را میجویی

لب بر لب هر بوسه رباتی بنهی
نوبت چو بما رسد بهائی بنهی

جرم همه را عفو کنی بی سببی
وین جرم مرا تو دست و پایی بنهی

§

مرغان ز قفص قفص زمرغان خالی
مرغا زکجائی که چنین خوشحالی

از نالهٔ تو بوی بقا می آید
می نال برین پرده که خوش‌مینالی

*
* *

مردی که فلک رخنه کند از دردی
مردی که خداش کاشکی نا دردی

غبن است هزار غبن کاین خلق لقب
آنرا مردی نهند واینرا مردی

§

من پیر فنا بدم جوانم کردی
من مرده بدم ز زندگانم کردی

میترسیدم که گم شوم در ره تو
اکنون نشوم گم که نشانم کردی

*
* *

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی
پس مانده بدم از همه پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی
سرمستك ودستك زن خويشم کردی

§

من دوش بخواب در بدیدم قمری
دریا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگرد هر دری میکردم
کز یارك دوشینه ندارم خبری

* * *

من جان تو نیستم مگو جان غلطی
من جان جنیدستم و سرّ سقطی
کی باشم جان هر خری کور دلی
کو باز نداند سقطی از سخطی

§

من بادم و تو برك نلرزی چکنی
کاری که منت دهم نورزی چکنی
چون سنك زدم سبوی توبشکستم
صد گوهر وصد بحرنیرزی چکنی

* * *

من خشك لب ار با تو دم تر زدمی
در عشق تو عالمی بهم برزدمی
یکبوسه اگر لبم توانستی داد
بر پای تو دستك ز بر سر زدمی

§

من دوش بکاسهٔ رباب سحری
می نالیدم ترانهٔ کاسه کری
با کاسهٔ می درآمد آن رشك پری
گفتا که اگرکاسه زنی کوزه‌خری

* * *

مه را ز هوای خویش دف‌زن کردی
صد دریارا ز خویش کف زن‌کردی
آن وسوسهٔ راکه ز لا حول دمید
در کشتن ما دلیر وصف زن کردی

§

مه دوش ببالین تو آمد بسرای
گفتم که ز غیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او با تو نشیند یکجای
شب گرد وجهان‌دیده‌و انگشت نمای

* * *

مهمان دو دیده شد خیالت گذری
در دیده وطن ساخت زنیکو گهری

ساقی خیال شد دو دیده می گفت
مهمان منی بآب چندان که خوری

§

مانندهٔ گل ز اصل خندان زادی
وز طالع بخت خویش شادی‌شادی

سر سبز چو شاخ گل وآزاده‌چوسرو
سرو عجبی که از زمین آزادی

* * *

ماه آمد و پیش او که تو جان منی
گفتش که تو کمترین غلامان منی

هر چند بدآن جمع تکبر میکرد
میداشت طمع که گویمش آن منی

§

مایم و هوای روی شاهنشاهی
در آب حیات عشق او چون‌ماهی

بیگاه شد است روز مارا صبح‌است
فریاد از این و لولهٔ بیگاهی

* * *

مستست جز از تودهر تو با خبری
خیرست نظر در تو وبا تو نظری

در هم شده خانهٔ دل ازحورو پری
وز دیده تو از گوشکی می نگری

§

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی
وز ما تو چنان کشیده دامن تا کی

ای کار بکام دشمنانم تا کی
من در غم تو تو فارغ از من تا کی

* * *

من بیدلم ای نگار و تو دلداری
باید که زهر سخن ز من نازاری

یا آن دل من که بردهٔ باز دهی
یا هر چه کنم ز بیدلی بر داری

§

من من نیم و وگر دمی من منمی
این عالم را چو ذره بر هم زنمی

گرآن منمی که دل ز من برکنداست
خودرا چودرخت اززمین بر کنمی

*

میفرماید خدا که ای هر جائی
از عام ببر که خاص از آن آیی

با ما خو کن که عاقبت آن دلبر
پیشت آید شبانگه تنهایی

§

میدان و مگو تا نشود رسوایی
زیبایئ مرد هست در تنهایی

گفتا که چه حاجتست اینجا ملکی است
گو موی همی شکافد از بینایی

∴

ماییم درین زمان زمین پیمائی
بگذاشته هر شهر بشهر آرایی

چون کشتی باوه کشته در دریایی
هر روز بمنزلی و هر شب جایی

§

نا خوانده بهر جا که روی غم باشی
ور خوانده روی تو محرم آندم باشی

تا کافر را خدا نخواند نرود
شرمت بادا ز کافری کم باشی

∴

نقاش رخت اکر نه یزدان بودی
استاد تو در نقش توحیران بودی

داغ مهرت اکر نه در جان بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

§

نومید نیم گرچه ز من ببریدی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی

تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امیدهاست در نومیدی

∴

نی گفت که پای من بگل بود بسی
ناگاه بریدند سرم در هوسی

نه زخم گران بخوردم از دست خسی
معذورم دار اکر بنالم نفسی

§

نی من منم و نی تو تویی نی تو منی
هم من منم و هم تو تویی هم تو منی

من با تو چنانم ای نگار ختنی
کاندر غلطم که من توام یا تو منی

∴

هر پارهٔ خاك را چو ماهی کردی
وآنکه مه را قرین شادی کردی

آخر ز فراق دود آهی کردی
ز آن آه بسوی خویش راهی کردی

§

هر روز بگاه خیمه بر جوی زنی
صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی

چون دف دل ما سماع آنگاه کند
کش هر نفسی هزار بر روی زنی

*
* *

هر روز یکی شور برین جمع زنی
بنیاد هزار عافیت را بکنی

تا دور ابد این دَوران قایم بود
بر جان فقیران کرم ازتو تو غنی

§

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
هر کس هنری دارد و هر کس کاری

مایم و خیال یار و این گوشهٔ دل
چون احمد و بو بکر بگوشهٔ غاری

*

هر شب که به بنده همنشین می افتی
چون نور مهی که بر زمین می افتی

من بندهٔ چشم مست پر خواب توام
آندم که چنان وانچنین می افتی

§

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
آن یار وفادار کجا شد باری

گر پیش سگی شکر نهی خرواری
میل دل او بود سوی مرداری

*
* *

همدست همه دست ز نانم کردی
دو گوش کشان همچو کمانم کردی

خائیده بهر دهان چو نانم کردی
فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

§

همدل بدلستانت رساند روزی
همجان سوی جانانت رساند روزی

از دست مده دامن دردی که تراست
کاندرد بدرمانت رساند روزی

هر روز ز عاشقی و شیرین رایی
من عاشق را پیرهنی فرمایی

ای یوسف روزگار ما یعقوبیم
پیراهن تست چشم را بینایی

§

هرگز بمزاج خود یکی دم نزنی
تا از دم خویش کردن غم نزنی

هر چند ملولی تو یقینست که تو
با آنکه ملولی ز کسی کم نزنی

*
* *

هرلحظه مرا پیش خودم میخوانی
احوال همی پرسی و خود میدانی

تو سرو روانی و سخن پیش تو باد
میگویم و سر بخیره می جنبانی

§

هرگز نبود میل تو کافراشت کنی
تا عاشق آنی که فرو داشت کنی

بسم الله نا گفته تو گویی الحمد
نا آمده صبح از طمع چاشت کنی

همسایگی مست فزاید مستی
چو نیست شوی باز رهی از هستی

در رستهٔ مردان چو نشستی دستی
بر باده زنی ز آب و آتش رستی

§

وقفست مرا عمر درین مشتاقی
احسنت زهی طراوت و رواقی

من کف نزنم تا تو نباشی مطرب
من می نخورم تا تو نباشی ساقی

*
* *

وا پس مانی ز یار وا پس باشی
از شاخ درخت بکسلی خس باشی
در چشم کسی تو خویش را جای کنی
تو مردمك دیدهٔ آنکس باشی

§

یاد تو کنم میان یادم باشی
لب بگشایم درین گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی
حیله طلبم تو اوستادم باشی

یك شفتالو از آن لب عنابی
پر کرد جهان ز بوی سیب و آبی

هم پردهٔ شب دریدو هم پردهٔ روز
از عشق رخ خویش زهی بی آبی

§

یکبوسه ز تو خواستم و شش دادی
شاگرد که بودی که چنین استادی

خوبی و کرم را چو نکو بنیادی
ای دینار از تو هزار آزادی

***

اهوی قمرا سهامه عیناه
ما شوش عزم خاطری الا هو

روحی تلفت و مهجتی تهواه
قلبی ابدا یقول یا هو یا هو

بعون و عنایت خداوندی این کتاب مستطاب در مطبعهٔ اختر
بزیور طبع آراسته شد فی شهر صفر المظفر سنه ١٣١٤

Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt 3444